نشریه ادبی

بال



4

1403



اردیبهشت 1403

WWW.BAL-PUB.COM

بـال – نشریه ویژه ادبیـات روسی

درباره نشـــــریه

نشریه بال یک نشریه مستقل اینترنتی است، که به ادبیات روسی اختصاص دارد و می کوشد خوانندگانش را با چهره های برجسته معاصر و قدیمی ادبیات روسی و نیز آثارشان آشنا نماید.
بخش عمده مطالب نشریه ترجمه است. عنوان نشریه از یکی از اشعار مارینا تسوتایوا گرفته شده، که در آن شاعر از «بال» انسان‌ها سخن می راند؛ بال آزادی، آزادی در زیستن و آزادی در اندیشیدن. از دید او تنها انسان‌های «بالدارند»، که قادرند جهان را و هر آنچه را که در آن است از فراز قله‌های بی انتهای خرد بنگرند. این بال همان عشقی را برای مارینا به ارمغان می آورد، که در تمام زندگی به دنبالش بوده؛ عشقی که جایگزین ناپذیر است.

گردآوری و ترجمه مطالب: **بهمن بلوک نخجیـــری**

فهرست مطالب

سخن نخست 4
میخاییل سالتیکف شدرین در یک نگاه 5
روش های ارزیابی کیفیت ترجمه 7
ХРИСТОВА НОЧЬ (Предание) 9
ترجمه هایی از داستان شب مسیـــح 15
متن ارسالی توسط مبینا محمدی دانشجوی کارشناسی دانشگاه تهران 56

سخن نخست



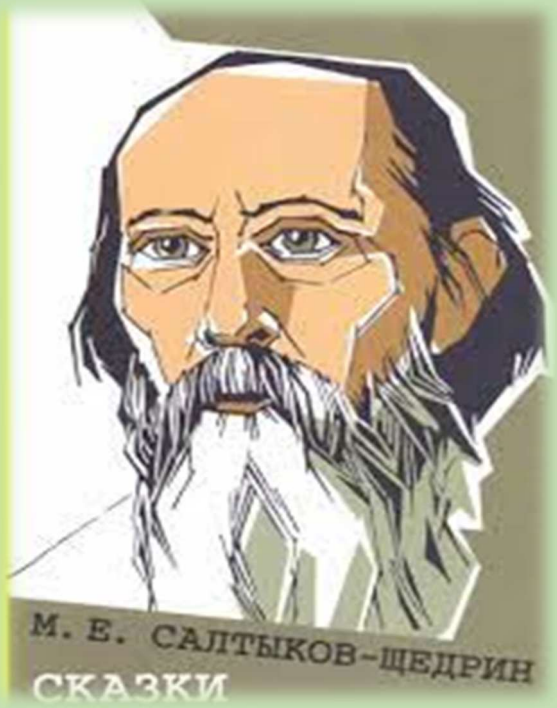
سالتیکف شدرین نام چندان شناخته شده ای در ایران نیست، به خصوص که بعد از انقلاب تقریباً هیچ اثری از او به فارسی ترجمه نشده است. در این شماره نگاهی گذرا به زندگی و آثار وی انداخته شده، که سرشار از تناقض است. ترجمه دو اثر معروف این نویسنده به فارسی در زمان پیش از انقلاب نیز خود با تناقض همراه است، زیرا مترجم رمان «میراث شوم» یعنی عبدالحسین شریفیان از طرفداران دولت بریتانیا و باقر مومنی مترجم کتاب «قصه برای بزرگسالان» از طرفداران شوروی محسوب می شدند. چندی پیش مسابقه ای ویژه سالتیکف شدرین به ابتکار دفتر روسکی میر دانشگاه تهران برگزار شد، که در آن از علاقه مندان خواسته شد، کل داستان «شب مسیح» (Христова ночь) یا بخشی از آن را به فارسی برگردانند. تمام ترجمه ها در این شماره گنجانده شده تا فرصتی برای مقایسه توانایی های مترجمان در انتقال فضای مذهبی داستان به زبان فارسی برای خواننده فراهم گردد. آنچه که در ترجمه متون مذهبی از اهمیت بالایی برخوردار است، آشنایی با مذهب و اصطلاحات رایج در آن است. در این داستان واژگانی از قبیل «Бог» و «Господь» از اهمیت بالایی برای انتقال درست پیرنگ مسیحی اثر برخوردارند. لازمه ترجمه آن ها آشنایی با مفاهیمی از قبیل تثلیث در آیین مسیحی است. مسابقه ترجمه سالتیکف شدرین برنده ای نداشت و صرفاً از تمام شرکت کنندگان با اهدای گواهی نامه و هدیه قدردانی شد، اما ترجمه ها خود گویای میزان توانمندی مترجم در انتقال درست مفاهیم هستند. کیفیت و سطح ترجمه برخلاف آنچه ممکن است تصور شود، صرفاً با برشمردن تعداد واژه های نادرست برگردانده شده سنجیده نمی شود، بلکه مجموعه ای از معیارها در آنالیز ترجمه ملاک قرار می گیرند. در این شماره مطلب کوتاهی نیز در این خصوص گنجانده شده، که می تواند در درک درست از تحلیل ترجمه موثر واقع گردد.

در پایان از تمام کسانی که پیشتر دست به ترجمه ادبی زده بودند و کسانی که برای نخستین بار به سراغ ترجمه ادبی آمده بودند، تشکر می کنم، که در مسابقه سالتیکف شدرین شرکت نمودند و نام این نویسنده توانا را سال ها بعد از انقلاب دوباره زنده کردند.

بهمن بلوک نخجیـــری

میخاییل سالتیکف شدرین در یک نگاه

طنزپرداز، خالق واژه و تروریست قانونی



میخاییل سالتیکف شدرین پیشگام طنز، افشاگر نواقص اجتماعی و حکومتی و یک نویسنده متناقض و جنجالی بود. لف تالستوی او را «مدافع تفکر اجتماعی روس» نامیده است.

آثار شدرین از آنجا که وی به مدت طولانی کارمند بلندپایه بخش سانسور آثار ادبی در روسیه تزاری بود، جایگاه ویژه ای پیدا کرد. همعصرانش او را «طعنه نویس و منتقد ریزه گیر» و «تروریست قانونی در روسیه» می نامیدند.

«من دیگر» طنزپرداز

سالتیکف-شدرین یک نام خانوادگی دوگانه و بیانگر زندگی نامه دوگانه نویسنده است. میخاییل سالتیکف، از نوادگان درباریان، صاحب مناصب حکومتی از جمله معاون فرمانداری های ریزان و تور و یک نویسنده و مقاله نویس بود. شاید تعجب برانگیز باشد، اما او تندترین طنزهای خود را همزمان با کارهای دولتیش می نوشت. خدمت به دولت و در عین حال نقد آن انتخاب عجیب او به شمار می رفت.

او در نخستین داستان هایش، یعنی «تناقضات» (1847) و «پرونده بغرنج» (1848)، روسیه آن دوران را که در هراس از انقلاب 1848 فرانسه بود، با طنز تند اجتماعیش به سخره می گیرد. شدرین به خاطر «... تفکر مضر و گرایش خطرناک به گسترش باورهای رایج در غرب اروپا ...» به مدت هشت سال به شهر ویاتکا تبعید شد. با این وجود او در تبعید نیز به خدمت به دولت ادامه داد. او از مشاهدات خود در طول کار در ایالت ها به عنوان اندوخته ای غنی برای نگارش آثارش بهره برد.

توفق نویسنده بر کارمند

شدرین ادبیب به تدریج بر سالتیکف کارمند فائق آمد. این نویسنده طنزپرداز در سال 1856 به خاطر مجموعه داستان های «نوشته های ایالتی» به شهرت رسید. او در این اثر به توصیف زندگی ساکنان ایالت های روسیه و افشا و تمسخر قوانین و مقررات آنجا و کارمندان و ملاکان می پردازد.

اما آتش نقدها به زودی دامن شدرین را گرفت. او را به تحقیر و تمسخر و پیروی از شیوه «ریشخند» در ادبیات متهم کردند. در روزنامه ها در موردش نوشتند: «او که دو بار معاون فرماندار بوده ساختار دولتی روسیه را به نقد می کشد. این نوعی تناقض چه از لحاظ اخلاقی و چه حقوقی محسوب می شود».

سالتیکف با نوشتن آثار جدید به این حرف ها پاسخ داد. در سال 1870 رمان انتقادی «داستان یک شهر» را منتشر کرد. اگر پیشتر او زندگی زشت منظر در ایالت ها را به سخره می گرفت، این بار به افشای طنزآلود خود حکومت پرداخت.

نویسنده مردمی

استفاده از زبان عامیانه یکی از ویژگی های بارز نثر شدرین محسوب می شود. او در داستان هایی مانند «کاراس[1] ایدئالیست» و «عقاب حامی» مرز میان واقعیت و خیال را از میان برمی دارد و به وفور از واژه های عامیانه و حتی توهین آمیز استفاده می کند.

سالتیکف شدرین در میان نویسندگان، مقاله نویسان و روشنفکران روس جایگاه نخست را در وارد کردن واژه های جدید به زبان روسی دارد. در زبان روسی 400 هزار واژه وجود دارد، که 600 واژه توسط شدرین وارد این زبان شده است، این در حالی است، که پوشکین 150 و داستایفسکی 60 نوواژه به زبان روسی افزوده اند. از میان این واژه ها می توان به موارد زیر اشاره کرد:

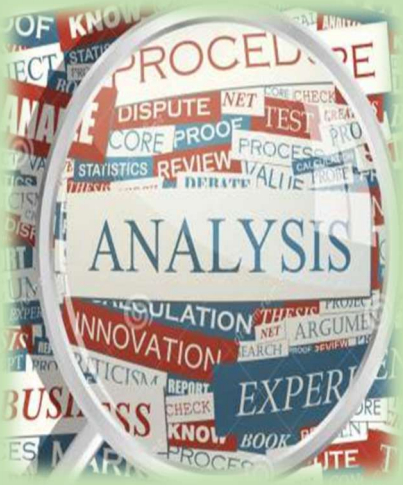
«мягкотелость», «изнеженность», «стеснительность», «паршивость», «голосистость», «гласность»

آشنایی در میان غریبه ها و غریبه ای در میان آشنایان

شدرین در تاریخ و ادبیات به لحاظ سبکی تندترین و به لحاظ ویژگی های آثار کلاسیک روسی نامطبوع ترین محسوب می شد. حتی یک شاگرد کندذهن هم چیزهایی از زندگی شخصی نویسندگان مشهور می داند؛ مثلاً از فهرست دون ژوانی پوشکین، جنون گوگول، عشق به دوئل لرمانتف، مایاکوفسکی و لیلیا بریک ... اما زندگی سالتیکف شدرین تا به امروز برای بسیاری رازآلود باقی مانده است. میخاییل یوگرافویچ در تمام پرتره هایش با چهره ای تار به تصویر کشیده شده، گویی که او هرگز کودک نبوده و با ظاهر یک زاهد زاده شده و شروع به نوشتن طنزهای بی رحمانه اش کرده است.

[1] نوعی ماهی از دسته ماهیان کپور

روش های ارزیابی کیفیت ترجمه



روش های ارزیابی ترجمه را می توان در سه گروه طبقه بندی کرد: روش های روایی و ذهنی، روش های واکنش محور و مرتبط با روان شناسی زبان، روش های متن محور.

روش های روایی و ذهنی

مترجمان، فلاسفه، زبان شناسان و بسیاری دیگر تاکنون رساله های روایی و ذهنی متعددی در خصوص کیفیت ترجمه نوشته اند. مشکل اصلی این روش اثبات عملی مفاهیمی از قبیل «وفاداری به متن اصلی» یا «سیر طبیعی متن ترجمه شده» می باشد، زیرا مبتنی بر تئوری نیست و امکان تعیین اصولی کلی برای کیفیت ترجمه در آن وجود ندارد. حامیان این روش معتقدند که کیفیت ترجمه به شخص مترجم و دانش فردی، شم و استعداد هنری وی بستگی دارد.

روش های واکنش محور و مرتبط با روان شناسی زبان

روش های واکنش محور برای ارزیابی ترجمه براساس تمرکز روی ایجاد هم ارزی پویا[1] (یوجین نایدا 1964) بین منبع اصلی و ترجمه شکل می گیرند. هم ارزی پویا بدین معناست که تاثیری که با خواندن ترجمه در مخاطبان ایجاد می شود، باید هم ارز تاثیری باشد، که متن اصلی روی مخاطبان خود می گذارد. نایدا سه معیار برای یک ترجمه مطلوب معرفی می نماید: کارایی کلی فرایند ارتباط، درک محتوا و واکنش معادل. با دقت بیشتر در این معیارها می توان دریافت که آن ها نیز مانند معیارهای روش قبل مبهم و غیرقابل تصدیق هستند. ضعف عمده چنین روش هایی همانند نقصانی است، که در تمام روش های رفتارگرایانه مشاهده می شود؛ یعنی نادیده گرفتن «جعبه سیاه» ذهن انسان در فرایند زیر:

درونداد ← جعبه سیاه ← برونداد

روش های متن محور

برای تعریف روش های متن محور می توان از زبان شناسی، ادبیات تطبیقی و ساخت مدل کاربردی استفاده کرد. در روش های مبتنی بر زبان شناسی دو متن به منظور کشف تطابقات نحوی، معنایی، سبکی و عملی فرایند انتقال با هم مقایسه می شوند.

---

[1] Dynamic equivalence

یکی از موثرترین روش های متن محور برای ارزیابی کیفیت ترجمه متعلق به «رایس»[1] (1978/1971) می باشد. به اعتقاد رایس نوع متن اصلی اهمیت بسزایی دارد، زیرا تمام گزینه های پیش روی مترجم را تعیین می کند. در روش های مبتنی بر ادبیات تطبیقی کیفیت ترجمه براساس کارکرد آن در نظام ادبی زبان مقصد ارزیابی می شود. از این رو متن اصلی اهمیت کمتری دارد و تنها نظام ادبی فرهنگ مقصد تعیین کننده نحوه ارزیابی ترجمه است. در این روش نخست ترجمه بدون ارجاع به متن اصلی مورد نقد و بررسی قرار می گیرد. سپس با استفاده از «مفهوم کاربردی-نسبی واسطه هم ارزی ترجمه»[2] راه حل های ویژه مشکلات ترجمه مورد تجزیه و تحلیل قرار می گیرند. چنین راه حل هایی واحدهای مرتبط را در متن مرجع و ترجمه شده از لحاظ زبان شناسی قبلاً مد نظر قرار می دهند. با این وجود در واقع معیارهای شفافی برای تعیین ترجمه بودن یک متن و ارزیابی آن وجود ندارد. رایس و فرمیر[3] (1984) در تئوری کاربردی ترجمه خود اذعان می کنند، که در واقع هدف ترجمه[4] حائز اهمیت می باشد. سپس شیوه تطابق زبان و استانداردهای فرهنگ مقصد به عنوان معیار ارزیابی مد نظر قرار می گیرد. نویسندگان میان هم ارزی و ایجاد تناسب تفاوت قایلند. هم ارزی به رابطه میان متن اصلی و ترجمه اش برمی گردد و در آن هر دو کاربردی ارتباطی دارند. در حالی که ایجاد تناسب رابطه میان متن اصلی و ترجمه است، که در آن هیچ هماهنگی کاربردی حاصل نمی شود و هدف ترجمه پیوسته مورد توجه قرار می گیرد. با این وجود هنوز در لزوم و درستی چنین تفاوت اصطلاحی تردید وجود دارد.

البته روش های یاد شده مربوط به دیدگاه مدرن هستند. با توجه به تعریف پست مدرن از مفهوم ترجمه (پذیرش متن ترجمه شده به عنوان متن ترجمه شده) شیوه های ارزیابی ترجمه نیز متفاوت و البته بیشتر نزدیک به روش های متن محور می باشد.

---

[1] Reiss

[2] Mediating functional-relational notion of translation equivalence

[3] Vermeer

[4] Scopos

ХРИСТОВА НОЧЬ (Предание)

М.Е. Салтыков-Щедрин



Равнина еще цепенеет, но среди глубокого безмолвия ночи под снежною пеленою уже слышится говор пробуждающихся ручьев. В оврагах и ложбинах этот говор принимает размеры глухого гула и предостерегает путника, что дорога в эТоместе изрыта зажорами. Но лес еще молчит, придавленный инеем, словно сказочный богатырь железною шапкою. Темное небо сплошь усыпано звездами, льющими на землю холодный и трепещущий свет. В обманчивом его мерцании мелькают траурные точки деревень, утонувших в сугробах. Печать сиротливости, заброшенности и убожества легла и на застывшую равнину, и на безмолвствующий проселок. Все сковано, беспомощно и безмолвно, словно задавлено невидимой, но грозной кабалой.

Но вот в одном конце равнины раздалось гудение полночного колокола; навстречу ему, с противоположного конца, понеслось другое, за ним —

третье, четвертое. На темном фоне ночи вырезались горящие шпили церквей, и окрестность вдруг ожила. По дороге потянулись вереницы деревенского люда. Впереди шли люди серые, замученные жизнью и нищетою, люди с истерзанными сердцами и с поникшими долу головами. Они несли в храм свое смирение и свои воздыхания; это было все, что они могли дать воскресшему богу. За ними, поодаль, следовали в праздничных одеждах деревенские богатеи, кулаки и прочие властелины деревни. Они весело гуторили меж собою и несли в храм свои мечтания о предстоящем недельном ликовании. По скоро толпы народные утонули в глубине проселка; замер в воздухе последний удар призывного благовеста, и все опять торжественно смолкло.

Глубокая тайна почуялась в этом внезапном перерыве начавшегося движения, — как будто за наступившим молчанием надвигалось чудо, долженствующее вдохнуть жизнь и возрождение. И точно: не успел еще заалеть восток, как желанное чудо совершилось. Воскрес поруганный и распятый бог! воскрес бог, к которому искони огорченные и недугующие сердца вопиют: «Господи, поспешай!»

Воскрес бог и наполнил собой вселенную. Широкая степь встала навстречу ему всеми своими снегами и буранами. За степью потянулся могучий лес и тоже почуял приближение воскресшего. Подняли матерые ели к небу мохнатые лапы; заскрипели вершинами столетние сосны; загудели овраги и реки; выбежали из нор и берлог звери, вылетели птицы из гнезд; все почуяли, что из глубины грядет нечто светлое, сильное, источающее свет и тепло, и все вопияли: «Господи! Ты ли?»

Господь благословил землю и воды, зверей и птиц и сказал им:

— Мир вам! Я принес вам весну, тепло и свет. Я сниму с рек ледяные оковы, одену степь зеленою пеленою, наполню лес пением и благоуханиями. Я напитаю и напою птиц и зверей и наполню природу ликованием. Пускай законы ее будут легки для вас; пускай она для каждой былинки, для каждого чуть заметного насекомого начертит круг, в котором они останутся верными прирожденному назначению. Вы не судимы, ибо выполняете лишь то, что вам дано от начала веков.

Человек ведет непрестанную борьбу с природой, проникая в ее тайны и не предвидя конца своей работе. Ему необходимы эти тайны, потому что они составляют неизбежное условие его благоденствия и преуспеяния. Но природа сама себе довлеет, и в этом ее преимущество. Нет нужды, что человек мало-помалу проникает в ее недра — он покоряет себе только атомы, а природа продолжает стоять перед ним в своей первобытной

неприступности и подавляет его своим могуществом. Мир вам, степи и леса, звери и пернатые! и да согреют и оживят вас лучи моего воскресения!

Благословивши природу, воскресший обратился к людям. Первыми вышли навстречу к нему люди плачущие, согбенные под игом работы и загубленные нуждою. И когда он сказал им: «Мир вам!» — то они наполнили воздух рыданиями и пали ниц, молчаливо прося об избавлении.

И сердце воскресшего вновь затуманилось тою великою и смертельную скорбью, которою оно до краев переполнилось в Гефсиманском саду, в ожидании чаши, ему уготованной. Все это многострадальное воинство, которое пало перед ним, несло бремя жизни имени его ради; все они первые приклонили ухо к его слову и навсегда запечатлели его в сердцах своих. Всех их он видел с высот Голгофы, как они метались вдали, окутанные сетями рабства, и всех он благословил, совершая свой крестный путь, всем обещал освобождение. И все они с тех пор жаждут его и рвутся к нему. Все с беззаветною верою простирают к нему руки: «Господи! Ты ли?»

— Да, это я, — сказал он им. — Я разорвал узы смерти, чтобы прийти к вам, слуги мои верные, сострадальцы мои дорогие! Я всегда и на всяком месте с вами, и везде, где пролита ваша кровь, — тут же пролита и моя кровь вместе с вашею. Вы чистыми сердцами беззаветно уверовали в меня, потому только, что проповедь моя заключает в себе правду, без которой вселенная представляет собой вместилище погубления и ад кромешный. Люби бога и люби ближнего, как самого себя — вот эта правда, во всей ее ясности и простоте, и она наиболее доступна не богословам и начетчикам, а именно вам, простым и удрученным сердцам. Вы верите в эту правду и ждете ее пришествия. Летом, под лучами знойного солнца, за сохою, вы служите ей; зимой, длинными вечерами, при свете дымящейся лучины, за скудным ужином, вы учите ей детей ваших. Как ни кратка она сама по себе, но для вас в ней замыкается весь смысл жизни и никогда не иссякающий источник новых и новых собеседований.

С этой правдой вы встаете утром, с нею ложитесь на сон грядущий и ее же приносите на алтарь мой в виде слез и воздыханий, которые слаще аромата кадильного растворяют сердце мое. Знайте же: хотя никто не провидит вперед, когда пробьет ваш час, но он уже приближается. Пробьет этот желанный час, и явится свет, которого не победит тьма. И

вы свергнете с себя иго тоски, горя и нужды, которое удручает вас. Подтверждаю вам это, и как некогда с высот Голгофы благословлял вас на стяжание душ ваших, так и теперь благословляю на новую жизнь в царстве света, добра и правды. Да не уклонятся сердца ваши в словеса лукавствия, да пребудут они чисты и просты, как доднесь, а слово мое да будет истина. Мир вам!

Воскресший пошел далее и встретил на пути своем иных людей. Тут были и богатеи, и мироеды, и жестокие правители, и тати, и душегубцы, и лицемеры, и ханжи, и неправедные судьи. Все они шли с сердцами, преисполненными праха, и весело разговаривали, встречая не воскресение, а грядущую праздничную суету. Но и они остановились в смятении, почувствовав приближение воскресшего.

Он также остановился перед ними и сказал:

— Вы — люди века сего и духом века своего руководитесь. Стяжание и любоначалие — вот двигатели ваших действий. Зло наполнило все содержание вашей жизни, но вы так легко несете иго зла, что ни единый скрупул вашей совести не дрогнул перед будущим, которое готовит вам это иго. Все окружающее вас представляется как бы призванным служить вам. Но не потому овладели вы вселенною, что сильны сами по себе, а потому, что сила унаследована вами от предков. С тех пор вы со всех сторон защищены, и сильные мира считают вас присными. С тех пор вы идете с огнем и мечом вперед и вперед; вы крадете и убиваете, безнаказанно изрыгая хулу на законы божеские и человеческие, и тщеславитесь, что таково искони унаследованное вами право. Но говорю вам: придет время — и недалеко оно, — когда мечтания ваши рассеются в прах.

Слабые также познают свою силу; вы же сознаете свое ничтожество перед этою силой. Предвидели ли вы когда-нибудь этот грозный час? смущало ли вас это предвидение за себя и за детей ваших?

Грешники безмолвствовали на этот вопрос. Они стояли, потупив взоры и как бы ожидая еще горшего. Тогда воскресший продолжал:

— Но во имя моего воскресения я и перед вами открываю путь к спасению. Этот путь — суд вашей собственной совести. Она раскроет перед вами ваше прошлое во всей его наготе; она вызовет тени погубленных вами и поставит их на страже у изголовий ваших. Скрежет зубовный наполнит дома ваши; жены не познают мужей, дети — отцов. Но когда сердца ваши засохнут от скорби и тоски, когда ваша совесть переполнится, как чаша, не могущая вместить переполняющей ее горечи,

— тогда тени погубленных примирятся с вами и откроют вам путь к спасению. И не будет тогда ни татей, ни душегубцев, ни мздоимцев, ни ханжей, ни неправедных властителей, и все одинаково возвеселятся за общею трапезой в обители моей. Идите же и знайте, что слово мое — истина!

В эту самую минуту восток заалел, и в редеющем сумраке леса выступила безобразная человеческая масса, качающаяся на осине. Голова повесившегося, почти оторванная от туловища, свесилась книзу; во́роны уже выклевали у нее глаза и выели щеки. Самое туловище было по местам обнажено от одежд и, зияя гнойными ранами, размахивало по ветру руками. Стая хищных птиц кружилась над телом, а более смелые бесстрашно продолжали дело разрушения.

То было тело предателя, который сам совершил суд над собой.

Все предстоявшие с ужасом и отвращением отвернулись от представившегося зрелища; взор воскресшего воспылал гневом.

— О, предатель! — сказал он, — ты думал, что вольною смертью избавился от давившей тебя измены; ты скоро сознал свой позор и поспешил окончить расчеты с постыдною жизнью. Преступление так ясно выступило перед тобой, что ты с ужасом отступил перед общим презрением и предпочел ему душевное погубление. «Единый миг, — сказал ты себе, — и душа моя погрузится в безрассветный мрак, а сердце перестанет быть доступным угрызениям совести». Но да не будет так. Сойди с древа, предатель! да возвратятся тебе выклеванные очи твои, да закроются гнойные раны и да восстановится позорный твой облик в том же виде, в каком он был в ту минуту, когда ты лобзал предаваемого тобой. Живи!

По этому слову, перед глазами у всех, предатель сошел с древа и пал на землю перед воскресшим, моля его о возвращении смерти.

— Я всем указал путь к спасению, — продолжал воскресший, — но для тебя, предатель, он закрыт навсегда. Ты проклят богом и людьми, проклят на веки веков. Ты не убил друга, раскрывшего перед тобой душу, а застиг его врасплох и предал на казнь и поругание. За это я осуждаю тебя на жизнь. Ты будешь ходить из града в град, из веси в весь и нигде не

найдешь крова, который бы приютил тебя. Ты будешь стучаться в двери — и никто не отворит их тебе; ты будешь умолять о хлебе — и тебе подадут камень; ты будешь жаждать — и тебе подадут сосуд, наполненный кровью преданного тобой. Ты будешь плакать, и слезы твои превратятся в потоки огненные, будут жечь твои щеки и покрывать их струпьями. Камни, по которым ты пойдешь, будут вопиять: «Предатель! будь проклят!» Люди на торжищах расступятся перед тобой, и на всех лицах ты прочтешь: «Предатель! будь проклят!» Ты будешь искать смерти и на суше, и на водах — и везде смерть отвратится от тебя и прошипит: «Предатель! будь проклят!» Мало того: на время судьба сжалится над тобою, ты обретешь друга и предашь его, и этот друг из глубины темницы возопит к тебе: «Предатель! будь проклят!» Ты получишь способность творить добро, но добро это отравит души облагодетельствованных тобой. «Будь проклят, предатель! — возопиют они, — будь проклят и ты, и все дела твои!» И будешь ты ходить из века в век с неусыпающим червем в сердце, с погубленною душою. Живи, проклятый! и будь для грядущих поколений свидетельством той бесконечной казни, которая ожидает предательство. Встань, возьми, вместо посоха, древесный сук, на котором ты чаял найти смерть, — и иди!

И едва замерло в воздухе слово воскресшего, как предатель встал с земли, взял свой посох, и скоро шаги его смолкли в той необъятной, загадочной дали, где его ждала жизнь из века в век. И ходит он доднесь по земле, рассеевая смуту, измену и рознь.

ترجمـــه هایی از داستـــان شـــب مسیـــح

ترجمه: هانیه برونک

دشت هنوز خشک و بیحس است. با این حال در میان سکوت عمیق شب، در زیر پوششی از برف نجوای بیداری نهرها به گوش میرسد. در دره ها و پرتگاه ها این نجوا همچون زمزمهای دور افتاده رهگذران را از وجود گودال هایی در مسیر بر حذر میدارد. با این وجود جنگل هنوز از شدت سرما همانند کاله آهنین پهلوانی افسانهای یخ زده و غرق در سکوت است. آسمان تیره شب سراسر مملو از ستارگانی است که نوری سرد و لرزان را بر زمین میتابانند و همراه با چشمکهای فریبندهی آنها جای جای روستاهای ماتم زده درحالی که در تپههایی از برف محو شده اند، پدیدار میشوند.

و اثر تنهایی، رها شدن وفالکت را بر تن دشت یخ زده و همچنین بر امتداد جادهی بیصدای خاکی مینشانند. همه چیز بیحرکت،درمانده و ساکت است گویی توسط نیرویی پنهان اما مخوف محکوم شدهاند.

ترجمه: فاطمه صنـــاعی

دشتی بی حس و گویی به خواب رفته، اما میان سکوت عمیق شب، درست زیر انبوهی از برف صدای جوی خروشان به گوش میرسد. در دره ها و گودال ها این صدا گویی حجم غرش کر کننده ای را بیان میکند تا به رهگذران هشدار دهد که جاده در این مکان مملو از یخ است. اما جنگل قصه اش فرق میکند به سکوت خود ادامه میدهد درست مثل پهلوان افسانه ای با کاله اهنی برسر. سراسر آسمان تاریک را ستاره هایی پوشانده اند که نور سوسوزن و سردشان را به زمین میریزند. درسوسوزن فریبنده آسمان نقاط عزادار روستا که زیر نقاب برفی غرق شده اند، چشمک میزنند. مهر تنهایی، رها شدن، و بدبختی در دشت یخ زده و برروی جاده روستاییبی صدا دراز کشیده بود. همه با زنجیربسته شده اند، درمانده و ساکت، گویی توسط اسارتی نامرئی اما درعین حال مخوف به قتل رسانده شده اند.

اما در انتهای یک دره، صدای شبانه ناقوس طنین انداز شد، یک نفر از طرف مقابل به سمت او هجوم آورد و سومی، چهارمی به دنبالش آمدند. مناره های سوزان کلیسا، پس زمینه اسمان را کنارمیزدند و ناگهان اطراف آن جانی دوباره گرفت. کاروان مردم روستایی در امتداد جاده کشیده شده بود. اما جلوتراز همه مردم بی انگیزه و رنج دیده از زندگی، فقرو فالکت میرفتند، مردمی با قلب های عذاب داده شده و سرهای خمیده. آنها حقارت و و ناله هایشان را به معبد میاوردند، این تمام چیزی بود که میتوانستند پیش کش خدای رستاخیز کنند. اما درست پشت سرآنها در فاصله ای دور ثروتمندان و مالکان و دیگر اربابان روستا با لباس جشن حرکت میکردند. انها با خرسندی گرم صحبت بودند و آرزوهای آینده شان را به معبد میبردند. به زودی انبوه جمعیت در جاده ژرفا روستایی غرق میشود، در هوای یخ زده اخرین ضربه ناقوص طنین انداز شده و همه جیز شکوهمندانه در سکوت فرورفت است.

ترجمه: زهرا زارع

دشت بازهم یخ زده است؛ اما میان اعماق تاریکی شب، به زیر لحاف برفی، همواره نجوای جریان های بیداری شنیده میشود. در دره ها و حفره ها، این زمزمه ها شکلی بم و مبهم به خود میگیرد و مسافر را آگاه میسازد که مسیر، پراز چاله چوله های کوچک آب است که برف روی آنها را میپوشاند. جنگلی که شبنم های یخ زده، چون دالوری افسانه ای با کاله خود آن را دربرگرفته، همچنان سکوت اختیار کرده است. آسمان تیره سراسر با ستاره ها زینت یافته که روشنی سرد و لرزانشان بر زمین می تابد. در فروغن افسونگر لرزا آنها، نقاط به سوگ نشسته ی روستاهای غرق شده در برف، برق میزنند. رد تنهایی و بیکسی، رهاشدگی و بینوایی بر دشت یخ زده وجاده ی خاموش کشیده شده است. همه چیزدربند، سرگشته و ساکت، گویی به دست إستقراضی نامریی اما مهیب، به قتل رسیده است؛ آنگاه در انتهای دشت، صدای ناقوس نیمه شب به صدا درآمد، از سمت مقابل دوباره صدا بلند شد و سومی و چهارمی به دنبال آن. در پهنه ی تاریک شب، مناره های فروزا کلیسا درخشید و نورش پراکنده شد و به ناگاه محوطه ی آن جان گرفت. روستاییان در امتداد جاده به صف شده بوند. مردم سال خورده، آزرده خاطر از زندگی و تهی دستی، با دل هایی زخمی و سرهایی فروافتاده، از پیش میرفتند. آنها آه و اضطراب و خواسته ی خود را رستگار به کلیسا می آوردند، این تنها چیزی بود که میتوانستند به "مسیح شده" تقدیم کنند. به دنبال آنها، درفاصله ای دور، ثروتمندان روستایی درجامه های عیدانه، کوالک ها ودیگر صاحب منصبا حرکت میکردند.آنها مسرورانه با یکدیگر صحبت میکردند و رویای خود را درباره ی ضیافِ ت هفته ی خیلی زود، جمعیت دردِ ل جاده ی خاکی ناپدید شد؛ ضربه ی آخرِ آتی به کلیسا می آوردند. ناقوس کلیسا نواخته شد و همه چیز دگربار رسما در سکوت فرورفت. رازی عمیق در این گسست ناگهانی، درمیان حرکتی که آغاز شده بود، احساس میشد گویی در ورای آن سکوت، اعجازی در راه است که باید زندگی و تولدی دوباره را به جریان اندازد. سرخی شفق هنوز نزده بود که معجزه ی مطلوب رخ داد. زفرزندخدایی که از دیرباز قلب های آزرده و رنج کشیده در انتظار او مصلوب! رستاخی زمسیح رستاخی فریاد میزند: پروردگارا بشتاب!

رستگار پهنه ی گیتی را آکنده از خود کرده است .و مسیح سبزدشت پهناور با همه ی برف و بوران های خود، برای استقبال از او برخاسته است . همچنین درآن سوی سبزدشت، جنگلی تنومند امتداد یافته بود که ظهوراو را حس کرده است. درختان صنوبر بزرگسال شاخه های خزپوش خود را به سوی آسمان بلند کرده اند . سر کاج های صدساله شروع به صدا کرده اند . دره ها و رودها به آرامی زمزمه میکردند. جانوران از سوراخ ها والنه ها، و پرندگان از آشیانه خود بیرون آمده اند. همه احساس کردند چیزی درخشان و نیرومند از دوردست نزدیک میشود که نور و گرما میبخشد و همه فریاد سردادند: مسیحا شمایی؟ !مسیح، خاک و آب ها و موجودات و پرندگان را متبرک کرد و به آنها گفت: درود برشما! نوبهار و گرما و روشنایی را برایتان به ارمغان آوردم. من یخ را از رودها میزدایم، دشت را جامه ی سبز میپوشانم، جنگل را پراز نغمه و عطر میکنم. پرندگان و چرندگان را سیرآب و بی نیاز میسازم و طبیعت را سرشاراز سور و سرور میکنم. باشد که قوانین آن آسان بُود، باشد که برای هرساقه، برای هر موجود کوچکی جهانی خلق کنند که درآن

همگان به هدف آفرینش وفادار بمانند. شما محاکمه نمیشوید چراکه تنها آنچه را که از همان ابتدای آفرینش به شما داده شده است، انجام میدهید. انسان پی درپی با طبیعت در ِر نبرد است، به اسرار آن نفوذ خویش را نمیداند .میکند و ازپیش، سرانجام کا او نیازمند این اسرار است، برای آسایش و کامیابی خود ناگزیر از دانستن آنهاست.

ترجمه: زهرا رضایی

دشت همچنان یخ زده است، اما میان سکوت عمیق شب و زیر لحاف برف هنوز آوای زندگی جاری است. در دره های کوچک و گودال ها صدای زمزمه ای ناموزون مسافر را آگاه میسازد که جاده سر تا سر پر از گودال های آبی است که با برف پوشیده شده است. ولی جنگلِ پوشیده از شبنم یخ زده، مانند قهرمان های کاله خود به سِر افسانه ها، در سکوت فرو رفته است. آسمان سراسر پوشیده از ستاره هایی بود که نور سرد و لرزانشان را بر زمین می تاباندند. در سو سوی فریبنده آنها ، نقاطِ به سوگ نشسته ی روستاهای فرورفته در برف، جلوه میکنند. مُهر تنهایی و بیکسی، رهاشدگی و بینوایی بر دشت یخ زده وجاده یخاموش خورده بود. همه چیز دربند، بیچاره و خموش، گویی به دستی نامریی اما مهیب، به اسارت کشیده شده بود؛ ناگاه در یک طرف دشت، صدای ناقوس نیمه شب راه خود را باز کرد و به دنبال آن، در طرف مقابل،صدای دوم، سوم و چهارم بلند شد. در پهنه ی تاریک شب، مناره های درخشان کلیسا درخشیدند و نور آن ها پراکنده شد و به ناگاه اطراف را جانی دوباره بخشید. روستاییان در امتداد جاده به صف میرفتند. مردمِ سال خورده وآزرده خاطر از زندگی و فقر و فالکت، با قلوبی رنجور و سرهایی به زیر افتاده، جلوتر حرکت میکردند. تنها چیزی که آنان میتوانستند به "مسیحِ زندگی بخش" تقدیم کنند،آه و اندوه و افتادگی شان بود که به کلیسا میبردند. پشت سر آنها، درفاصله ای دور، ثروتمندان روستا، پیچیده درجامه های عیدانه خود، کوالک ها ودیگر صاحب منصبانِ روستا حرکت میکردند. آنها شادمان با یکدیگر صحبت میکردند و رویای ضیافتِ هفته ی آ ینده خود را به کلیسا می آوردند. خیلی زود، جمعیت دردلِ جاده ی خاکی ناپدید شد؛ ضربه ی آخرِ ناقوس کلیسا نواخته شد و همه چیز از نو در سکوت فرورفت. بنظر میرسید رازی عمیق در این وقفه ناگهانی، درمیان جنب و جوشی که آغاز شده بود، وجود داشته باشد، انگار که در ورای آن سکوت، معجزه ای در راه است که باید زندگی و تولدی دوباره را به جریان اندازد. سرخی شفق هنوز نزده بود که معجزه ی ای که در انتظارش بودند، رخ داد. رستاخیزِمسیحِ مصلوب! رستاخیزِفرزندِ خدایی که از دیرباز قلوب محزون و رنج کشیده در انتظار او فریاد میزنند: پروردگارا، تعجیل بفرما! و مسیحِ زندگی بخش، جهان را آکنده از خود کرد. استپ پهناور با همه ی برف و بورانش، برای استقبال از او از خواب برخاست. همچنین در پشت استپ، جنگل نیرومند امتداد یافته بود که بنظر میرسید ظهوراو را حس کرده و از مرگ برخاسته است. درختان صنوبر بالغ شاخه های کرکدار خود را به سوی آسمان بلند کرده بودن د. سر درختان کاج صدساله شروع به صدا دادن کرده بود. دره ها و رودها شروع به خروش کردند. حیوانات از النه ها، و پرندگان از آشیانه خود بیرون آمدند. همه احساس کردند چیزی

درخشان و نیرومند از دوردست نزدیک میشود که روشنی و گرما میبخشد و فریاد سردادند: ای مسیح! شمایی؟!

مسیح، خاک و آب و حیوانات و پرندگان را برکت بخشید و به آنها گفت: درود بر شما! برایتان فصل بهار،گرما و روشنی آورده ام. من یخ بستن را از رودها میزدایم، به دشت جامه ی سبز میپوشانم، جنگل را پراز نغمه و عطر و بوی خوش میکنم. پرندگان و حیوانات را سیرآب و بی نیاز میسازم و طبیعت را سرشار از وجد و سرور میکنم. باشد که قوانین آن برای شما آسان بُود، باشد که برای هرساقه و برای هر موجود کوچکی جهانی خلق کند که درآن همگان خالصانه به عهد الست وفادار بمانند. شما مورد قضاوت)روز جزا (قرار نمیگیرید چراکه تنها آنچه را که از ابتدای آفرینش به شما داده شده است، انجام میدهید. این انسان است که دائما با طبیعت در ستیز است، به اسرار آن نفوذ میکند و ازپیش سرانجامِ کارِخویش را نمیداند. او نیازمند این اسرار است، برای آسایش و کامیابی خود ناچار است که آنها را بداند. اما طبیعت به خودی خود کفایت میکند و در آن فایده ای است.نیازی نیست که انسان کم کم در قلب آن نفوذ کند. انسان تنها میتواند جوهر ذاتی خود را مطیع سازد و طبیعت بر ایستادن در برابر او و رسوخ ناپذیری پیشینش باقی میماند و قدرت و برتری او را سرکوب میکند. درود بر شما! استپ ها و جنگل ها،حیوانات و پرندگان!

ترجمه: فرناز سلطانی

دشت هنوز فسرده ست، اما میان سکوت عمیق شبانگاه ، زیر حجاب برفی، همچنان می‌شد مکالمه ی چشمه های بیدار را شنید.

در فراز و نشیب دره ها، این گویش به شکل یک زمزمه کسل کننده به گوش می‌رسد و به رهگذر گوشزد می‌کند که جاده در این مکان مملو از ذوب‌برف است.

اما جنگل هنوز ساکت است، یخ زده، مثل یک قهرمان افسانه ای با کلاهکی آهنی.

آسمان تاریک با ستارگانی پوشیده شده‌است که نور سرد و لرزان را روی زمین می‌ریزند.

با سوسو زدن فریبنده‌شان ، گورهای روستا، مدفون زیر برف می درخشند. مهر و موم تنهایی، رها شدن و فلاکت بر لبان دشت فسرده و جاده آبادی مسکوت زده‌شده.

همه چیز غل و زنجیر شده، درمانده و بی صدا است، گویی توسط اسارتی نامرئی اما مهیب له شده‌باشد، اما درانتهای دشت صدای زمزمه ی ناقوس نیمه شب شنیده‌شد و از طرف مقابل ناقوس دیگری به صدا درآمد و به دنبال آن سومی و چهارمی نوا سر دادند.

گلدسته های درخشان کلیساها مانند یک تکه منبت کاری در پس‌زمینه تاریک شب نمایان شدند و اطراف‌شان ناگهان جان گرفت.

صفی از مردم روستا در امتداد جاده کشیده شده‌بود، مردمان خاکستری که از زندگی و فقر در عذاب بودند، به جلو گام برمیداشتند. مردمانی با قلب های رنجور و با سرهای خمیده به زمین.

آنها فروتنی و آه خود را به معبد آوردند؛ این تمام چیزی بود که آنها می‌توانستند به خدای پسر بدهند.

پشت سر آنها، در فاصله ای دور، مردان ثروتمند روستا، کولاک ها[1] و دیگر حاکمان روستا با لباس ضیافت بودند. آنها با شادی با یکدیگر گفتگو می‌کردند و با خود رویاهایشان را در مورد سور و سات جشن یک هفته ای آتی به معبد آوردند.

خیلی زود انبوه مردم در اعماق جاده خاکی غرق شدند. آخرین ضربه ناقوس در هوا پر پر شد و همه چیز دوباره به طور فاحشی در سکوت فرو رفت. رازی عمیق در این گسست ناگهانی حرکتی که آغاز شده‌بود احساس می‌شد، گویی در پس این سکوت، معجزه ای قریب الوقوع بود که میبایست زندگی و تولدی دوباره را بدمد. و دقیقا قبل از اینکه مشرق به سرخی بگراید معجزه رخ داد.

خدای هتک حرمت‌شده و مصلوب قیام کرد! خدایی قیام کرده است که از قدیم الایام دل‌های نومید و غمزده به سوی او فریاد می‌زدند: پروردگارا، بشتاب! او قیام کرد و کائنات را آکنده از حضور خود کرد.

سبزدشت[2] وسیع را بوران گرفت. فراتر از سبزدشت، جنگل عظیمی با تمام برف‌هایش به استقبال دست‌هایش را دراز کرد و نزدیک‌شدن قیامت را نیز حس کرد. درختان کاج کهنه‌کار پنجه های پشمالوی خود را به سوی آسمان بلند کردند. کاج های صدساله با نوک قله‌هایشان جیرجیر میکردند.

دره‌ها و رودخانه‌ها شروع به زمزمه کردند. حیوانات از خانه های زیرزمینی و لانه های خود فرار کردند، پرندگان از آشیانه هاشان پر زدند. گویی همه، چیزی درخشان و قوی، از جنس نور و گرما که از اعماق ساطع می شود را احساس کردند و فریاد زدند: پروردگارا! تو واقعا وجود داری؟

خداوند، زمین، آب‌ها، حیوانات و پرندگان را برکت داد و به آنها گفت: درود بر شما!

بهار، گرما و نور را برایتان آوردم. یخ‌پوشه[3] را از رودخانه ها برمی دارم، سبزدشت را با کفنی سبز می پوشانم، جنگل را پر از عطر و آواز می کنم، پرندگان و حیوانات را اطعام و سیراب و طبیعت را مالامال از شادی می کنم.

اجازه دهید قوانینش را برایتان آسان کنم، بگذارید او برای هر علف هرز و هر حشره ای که به سختی به شناسایی شده دایره ای را ترسیم کند، محدوده ای که در آن، آنها به هدف طبیعی خود وفادار بمانند. شما را قضاوت نخواهند کرد، زیرا همان کاری را انجام می‌دهید که از ازل از شما خواسته‌بودند.

انسان مدام در مبارزه دائمی با طبیعت است و در رمز و راز آن رخنه می‌کند و به عاقبت کار خود نمی‌اندیشد. او به این اسرار نیاز دارد زیرا شرط اجتناب ناپذیر رفاه و موفقیت اوست. اما طبیعت خودکفاست و این مزیت آن است. نیازی نیست که انسان به تدریج به اعماق آن نفوذ کند، او فقط اتم ها را برای خود فتح می کند ، در حالی که طبیعت همچنان در عدم دسترسی اولیه خود در مقابل او ایستاده و او را با قدرت خود سرکوب می‌کند.

درود بر شما، سبزدشت‌ها و جنگل‌ها، حیوانات و پرندگان!

امیدوارم پرتوهای رستاخیز من شما را گرم و زنده کند!

---

[1] اصطلاحی برای توصیف دهقانان ثروتمندِ دارای زمینی با مساحت بیش از سه هکتار در اواخر امپراتوری روسیه بود.

[2] اِستِپ یا سبزدشت منطقه‌ای است دارای درختان خاردار و بوته‌های کوتاه قد که با فاصله از هم روییده‌اند.

[3] پوششی از یخ صاف، شفاف و همگن است که هنگام یخ‌زدگی باران بر سطوح ایجاد میشود.

برکات طبیعت با رستاخیز به مردم روی میاورد. اولین کسانی که به استقبال او آمدند، مردمی بودند گریان، از بند مشغولیت ها خمیده و از فرط نیاز ویران. و آنگاه به آنها گفت درود بر شما باد! به ناگاه هوا را آکنده از هق هق کردند، سجده کردند و با لبانی بسته، طلب رستگاری کردند و قلب زنده شده دوباره از آن غم عظیم و کشنده ای که در باغ جتسیمانی[1] لبالب گشته بود، در انتظار جامی که برای او آماده شده بود، غمگین شد. تمام این لشکر رنج کشیده ی زخم خورده ای که در برابر او بر زمین افتادند، بار زندگی خویش را به حرمت نام او با خود به دوش کشیدند.

همه آنها اولین کسانی بودند که به کلام او گوش سپردند و آن را برای همیشه بر قلب خود حک کردند. او همه شان را از ارتفاعات گلگتا[2] دید که چگونه از دوردست هجوم آوردند و در دام برده‌داری اسیر شده اند، همه را برکت داد و راه صلیب خود را کشید و به همه را نوید آزادی داد و از آن پس همگی تشنه و مشتاق او بودند. همه با ایمانی راسخ به سوی او دست دراز کردند: «پروردگارا! تو واقعا وجود داری؟

او به آنها گفت: بله، من هستم. من همیشه و در همه جا با شما هستم، هر جا خون شما ریخته شود خون من نیز همراه شما ریخته می شود.

ترجمه: کامیاب گل‌محمدی

دشت هنوز بی حس است، اما در سکوت عمیق شب زیر حجاب برفی می توان صدای جویبارهای بیداری را شنید. در درهها و گودالها، این گفتوگو ابعاد غوغایی کسلکننده به خود میگیرد و به مسافر هشدار میدهد که جاده در این مکان مملو از پرخور است. اما جنگل هنوز ساکت است، در اثر یخ زدگی، مثل یک قهرمان افسانه ای با کاله آهنی. آسمان تاریک کاملاً پر از ستارگان است که نور سرد و لرزان را بر روی زمین می ریزند. در سوسو زدن فریبنده خود، نقاط عزاداری از روستاهای غرق شده در بارش برف چشمک می زند. مهرتنهایی،رها شدن و فالکت هم بر دشت یخ زده و هم بر روستای ساکت افتاد. همه چیزمحدود، درمانده و ساکتاست، گویی توسط اسارتی نامرئی اما مهیب له شده است. اما در یک انتهای دشت زنگ نیمه شب به صدا درآمد.

یکی دیگراز طرف مقابل به سمت او هجوم آورد و سومی، چهارمی به دنبالش آمد. گلدسته های سوزان کلیساها در پس زمینه تاریک شب بریده شد و اطراف آن ناگهان جان گرفت. صف مردم روستا در امتداد جاده کشیده شده بود.

جلوتر آدمهای خاکستری، رنجدیده از زندگی و فقر، مردمی با قلبهای رنجدیده و با سرهای خمیده راه میرفتند. آنها فروتنی و آه خود را به معبد آوردند. این تنها چیزی بود که آنها می توانستند به خدای قیام کرده بدهند. پشت سر آنها، در فاصله دور، مردان ثروتمند روستا، کوالک ها و دیگر حاکمان روستا با لباس جشن بودند. آنها با شادی با یکدیگر گفتگو کردند و رویاهای خود را در مورد جشن یک هفته ای آینده

[1] باغی است که در پایه کوه زیتون در شهر اورشلیم قرار گرفته‌است. بر باور مسی‌حیان، باغ جتسیمانی، محلی است که مسیح در شبی که یهودا او را به رومی‌ها تسلیم نمود و به وی خیانت کرد، آخرین «غذای زمینی» موسوم به شام آخر را به همراه شاگردانش صرف کرد.

[2] تپه ای است که رومی‌ها در آن عیسی مسیح را به صلیب کشیدند.

به معبد آوردند. به زودی انبوه مردم در اعماق جاده خاکی غرق شدند. آخرین ضربه ناقوس در هوا مرد و همه چیز دوباره به طور رسمی ساکت شد. راز عمیقی در این گسست ناگهانی در حرکتی که آغاز شده بود احساس می شد، گویی در پس سکوتی که در پی داشت معجزه ای نزدیک می شد که باید زندگی و تولدی دوباره ببخشد. و مطمئناً قبل از اینکه شرق حتی قرمز شود، معجزه مورد نظر اتفاق افتاد. خدای مسخره شده و مصلوب برخاسته است! خداوند برخاسته است که از قدیم االیام دلهای غمگین و بیمار به سوی او فریاد می زند: پروردگارا، عجله کن! خداوند دوباره برخاست و جهان را از خود پر کرد.

استپ وسیع با همه برف ها و طوفان هایش به استقبال او برخاست. جنگلی عظیم فراتر از استپ امتداد یافته بود و نزدیک شدن دوباره زنده شده را نیز حس می کرد. درختان صنوبر چاشنی پنجه های پشمالوی خود را به سوی آسمان بلند کردند. کاج های صد ساله با سرهایشان می شکنند. دره ها و رودخانه ها شروع به زمزمه کردند. حیوانات از چاله ها و النه های خود فرار کردند، پرندگان از النه خود پرواز کردند. همه احساس کردند که چیزی درخشان، قوی، نور و گرما از اعماق ساطع می شود، و همه فریاد زدند: »پروردگارا! تو لی هستی؟"

خداوند زمین و آبها و حیوانات و پرندگان را برکت داد و به آنها گفت:

- درود بر شما! بهار و گرما و نور را برایت آوردم. بندهای یخی را از رودخانه ها برمی دارم، استپ را با کفن سبز می پوشانم و جنگل را پر از آواز و عطر خواهم کرد. پرندگان و حیوانات را سیرو سیراب خواهم کرد و طبیعت را پر از شادی خواهم کرد. بگذارید قوانین آن برای شما آسان باشد. بگذار برای هر تیغ علف، برای همه باشد یک حشره به سختی قابل توجه دایره ای را ترسیم می کند که در آن به هدف ذاتی خود وفادار می مانند. شما مورد قضاوت قرار نمی گیرید، زیرا تنها کاری را انجام می دهید که از ابتدا به شما داده شده است. انسان مبارزه دائمی با طبیعت دارد و در اسرار آن رخنه می کند و پایان کار خود را پیش بینی نمی کند. او به این اسرار نیاز دارد زیرا شرط اجتناب ناپذیررفاه و موفقیت اوست. اما طبیعت خودبسنده است و این مزیت آن است. خیر (نیاز دارد که انسان کم کم به اعماق آن نفوذ کند - او فقط اتم ها را تسخیر می کند و طبیعت همچنان در دست نیافتنی ابتدایی خود در برابر او ایستاده و با قدرت خود او را سرکوب می کند. درود بر شما، استپ ها و جنگل ها، حیوانات و پرندگان! و پرتوهای رستاخیزمن تو را گرم و زنده کند!

رستاخیزبا داشتن طبیعت برکت به مردم روی آورد. اولین کسانی که به استقبال او آمدند، مردمی بودند که گریه می کردند، زیر یوغ کار خم شده و از نیاز ویران شده بودند. و هنگامی که به آنها گفت: درود بر شما! - سپس هوا را پر از هق هق کردند و به روی صورت افتادند و بی صدا خواستار رهایی شدند. و قلب مرد زنده دوباره از آن غم بزرگ و کشنده ای که در باغ جتسیمانی تا لبه پر شده بود، در انتظار جامی که برای او آماده شده بود، ابری شد. این همه ارتش رنج کشیده، که پیش از او به خاطر نام او بار زندگی را به دوش کشید. همه آنها اولین کسانی بودند که گوش خود را به کالم او متمایل کردند و آن را برای

همیشه در قلب خود حک کردند. او همه را از بلندی های گلگوتا دید که چگونه در دوردست هجوم آوردند و در شبکه های بندگی غرق شدند و همهرا برکت داد و راه صلیب را در پیشگرفت و به همه وعده داد. رهاییو از آن پس همگیتشنه او و مشتاق او بودند. همه با ایمان فداکارانه دست به سوی او دراز میکنند: «پروردگارا! تو لی هستی؟»

او به آنها گفت: بله، من هستم. »بندهای مرگ را شکستم تا به سوی شما ای بندگان وفادارم، هموطنان عزیزم بیایم!«من همیشه و در همه جا با شما هستم و هر جا خون شما ریخته شود خون من نیز همراه شما ریخته می شود. با قلبهای پاک، از صمیم قلب به من ایمان داشتید،زیرا فقطکهموعظه من حاوی حقیقتی است که بدون آن جهان ظرف نابودی و جهنم مطلق است. خدا را دوست بدار و همسایه خود را مانند خود دوست بدار - این حقیقت است، با تمام وضوح و سادگی آن، و نه برای متکلمان و سخنرانان، بلکه برای شما، دلهای ساده و افسرده، قابل دسترسی است. شما به این حقیقت ایمان دارید و منتظر آن هستید ظهور در تابستان زیر تابش آفتاب داغ پشت گاوآهن سرو می کنی. در زمستان، در عصرهای طوالنی، با نور پرتو دود، در یک شام ناچیز، آن را به فرزندان خود آموزش می دهید. مهم نیست که چقدر به خودی خود کوتاه باشد، برای شما حاوی کل معنای زندگی و منبعی بی پایان از مکالمات جدید و جدید است. با این حقیقت صبح برمی خیزی، در خوابی که می آید با آن به رختخواب می روی، و به قربانگاهم می آور به صورت اشک و آه که شیرین تر از عطر عود، دلم را حل می کند. این را بدانید: اگرچه هیچکس نمی تواند پیش بینی کند که ساعت شما چه زمانی فرا می رسد، اما اکنون نزدیک است. این ساعت مورد نظر خواهد رسید و نوری ظاهر می شود که تاریکی آن را شکست نخواهد داد. و شما یوغ مالیخولیا، غم و نیازی را که شما را افسرده می کند دور بریزید. من این را برای شما تأیید میکنم و همانطور که زمانی از بلندیهای گلگوتا برای به دست آوردن روح شما برکت دادم، اکنون نیزبه شما برای یک زندگی جدید در ملکوت نور، خیر و حقیقت برکت میدهم. باشد که دل های شما به سخنان شیطانیمنحرف نشود، باشد که مثل قبل پاک و ساده بماند و حرف من راست باشد. درود بر شما!

مرد رستاخیز جلوتر رفت و در راه خود با افراد دیگری برخورد کرد. در اینجا ثروتمندان و جهانخواران و حاکمان ظالم و دزد و قاتل و منافق و متعصب و قاضی ناصالح بودند. همگی با دلهایی پر از خاک راه میرفتند و با شادی صحبت میکردند و نه از رستاخیز، بلکه از شلوغی جشن پیش رو استقبال میکردند. اما آنها نیزدر سردرگمی ایستادند و نزدیک شدن قیامت را حس کردند. او نیزدر مقابل آنها ایستادو گفت: شما اهل این عصر هستید و روح عصر خود را هدایت می کنید. اکتساب و شهوت موتورهای اعمال شما هستند. شر تمام محتوای زندگی شما را پر کرده است، اما یوغ شر را به آسانی به دوش می کشید که حتی یک ضمیروجدان شما در برابر آینده ای که این یوغ برای شما در نظر گرفته است، تزلزل نکرده است. به نظر می رسد همه چیز در اطراف شما برای خدمت به شما طراحی شده است.

اما شما بر جهان تسلط دارید نه به این دلیل که به تنهایی قوی هستید، بلکه به این دلیل که قدرت شما از اجدادتان به ارث رسیده است. از آن زمان، شما از همه طرف محافظت شده اید و قدرت ها شما را

نزدیک می دانند. از آن زمان با آتش و شمشیر به جلو و جلو می روید. تو دزدی می کنی و می کشی و به قوانین خدا و انسان ها توهین می کنی و بیهوده می گویی و بیهوده ای که این حق موروثی تو از قدیم االیام است. اما من به شما می گویم: زمانی فرا می رسد - و دور نیست - که رویاهای شما به خاک تبدیل می شوند. ضعیفان نیزقدرت خود را می آموزند. شما از بی اهمیتی خود در برابر این نیرو آگاه هستید. آیا تا به حال این ساعت وحشتناک را پیش بینی کرده اید؟ آیا این آینده نگری شما را برای خود و فرزندانتان آزار داد؟ گناهکاران در این سؤال سکوت کردند. آنها با چشمان پایین ایستاده بودند، گویی انتظار چیز بدتری را داشتند. سپس زنده شده ادامه داد: اما به نام رستاخیز خود راه نجات را برای شما هم میگشایم. این مسیرقضاوت وجدان شماست. او گذشته شما را با تمام برهنگی اش برای شما آشکار خواهد کرد. او سایه های کسانی را که شما نابود کرده اید فرا خواهد خواند و آنها را در مقابل بالش شما نگهبانی خواهد داد. دندان قروچه خانه های شما را پر خواهد کرد. زنها شوهرشان را نمی شناسند، بچه ها پدرشان را نمی شناسند. اما زمانی که دلهایتان از غم و اندوه خشک شود، وقتی وجدانتان مانند جامی که تلخی بر آن چیره شده، سرریز شود، آنگاه سایه های تباهشدگان با شما آشتی میکنند و راه رستگاری را به روی شما میگشایند. و در آن صورت نه دزد، نه قاتل، نه رشوه گیرنده، نه متعصب، و نه فرمانروای ناصالح وجود خواهد داشت و همه به یک اندازه از غذای مشترک در صومعه من شاد خواهند شد. برو و بدان که حرف من حقیقت است! در همان لحظه مشرق سرخ شد و در تاریکی نازک جنگل، یک توده انسانی زشت ظاهر شد که روی درختی میچرخد. سر مرد حلق آویز شده که تقریباً از بدن جدا شده بود، آویزان شد. کالغ ها از قبل چشم هایش را بیرون زده بودند و گونه هایش را خورده بودند. تنه تنه در جاهایی لباس کنده شد وبا زخمهای چرکیبازوهایش را در باد تکان میدهد. دسته ای از پرندگان شکاری بر سر بدن می چرخیدند و شجاع ترها بی باک به کار تخریب ادامه می دادند. این جسد یک خائن بود که در مورد خودش قضاوت کرده بود.

همه حاضران با وحشت و انزجار از تماشاخانه دور شدند. نگاه مرد زنده از خشم شعله ور شد. - ای خائن! - گفت، - فکر می کردی که با مرگ آزاد از خیانتی که به تو ظلم می کرد خالص شدی. به زودی به شرم خود پی بردی و شتاب زدی تا حساب زندگی شرم آور خود را به پایان برسانی. جنایت به قدری آشکار در برابر شما ظاهر شد که در برابر تحقیر عمومی با وحشت عقب نشینی کردید و تخریب ذهنی را بر آن ترجیح دادید. با خود گفتی: »یک لحظه، روح من در تاریکی بی سپیده غوطه ور خواهد شد و قلبم دیگر به پشیمانی نمی رسد.« اما بگذار اینطور نباشد. از درخت بیا پایین، خائن! باشد که چشمان نوک زده ات به تو برگردانده شود، زخم های چرکی بسته شود و ظاهر شرم آور تو به همان شکلی که در آن لحظه بود که کسی را که به آن خیانت کرده بودی، بوسید. زنده! با این سخن، در برابر چشم همگان، خیانتکار از درخت پایین آمد و در برابر زنده شده به زمین افتاد و از او التماس مرگ کرد. قیام شده ادامه داد: »من راه نجات را به همه نشان دادم، اما برای تو ای خائن، راه برای همیشه بسته است.« تو مورد لعنت

خدا و مردم هستی، لعنت تا ابد. دوستت را نکشتی که روحش را به روی تو گشود، بلکه او را غافلگیر کرد و به اعدام و هتک حرمت سپرد. برای این من شما را به زندگی محکوم می کنم. شما از شهری به شهر دیگر، از شهری به شهر دیگر قدم خواهید زد و هیچ جا سرپناهی برای پناه دادن به شما پیدا نمی کنید. شما درها را خواهید زد و هیچ کس آنها را به روی شما باز نخواهد کرد. نان خواهی کرد و سنگی به تو خواهند داد. تشنه خواهی شد و ظرفی پر از خون عابد به تو خواهند داد. گریه خواهی کرد و اشک هایت به جویبارهای آتش تبدیل می شوند، گونه هایت را می سوزانند و با دلمه می پوشانند. سنگ هایی که روی آنها راه می روید فریاد خواهند زد: »خائن! لعنت به تو!" مردم در بازارها راه را برای شما باز می کنند و در تمام چهره هایشان خواهید خواند: »خائن! لعنت به تو!" تو هم در خشکی و هم در آب به دنبال مرگ خواهی بود - و همه جا مرگ از تو دور می شود و هیس می زند: »خائن! لعنت به تو!" به عالوه سرنوشت مدتی به تو رحم خواهد کرد، دوستی پیدا می کنی و به او خیانت می کنی و این دوست از اعماق زندان به تو فریاد می زند: »خائن! لعنت به تو!" شما توانایی انجام کارهای خیر را دریافت خواهید کرد، اما این خیر، روح کسانی را که از شما بهره مند شده اند مسموم خواهد کرد. »لعنت به تو ای خائن! - آنها فریاد خواهند زد: "لعنت بر تو و همه اعمالت!" و قرنی به قرن دیگر با کرمی بی پایان در قلبت، با روحی تباه شده راه می روی. زندگی کن، لعنتی! و برای نسل های آینده شاهدی بر اعدام بی پایانی باشد که در انتظار خیانت است.

برخیز، به جای عصا، شاخه درختی را که آرزوی مرگ بر آن بودی بردار - و برو! و به محض اینکه کلمه مرد برخاسته در هوا مرد، خائن از زمین برخاست، عصای خود را برداشت و به زودی قدم هایش در آن فاصله وسیع و مرموز که زندگی قرن به قرن در انتظار او بود، ساکت شد. و تا امروز روی زمین راه میرود و سردرگمی، خیانت و اختالف را پراکنده میکند.

ترجمه: سپیده سلیم‌خانی

دشت کماکان یخ بسته است، اما در سکوت عمیق شب در زیر حجابی برفی، دیگر میتوان پچپچِ جریانِ بیداری را شنید. در درهها و گودالها، این گویش ابعادِ زمزمهای کسل کننده به خود میگیرد و رهگذر را از مسیری سراسر چاله و حفره برحذر میدارد. اما جنگل همچنان ساکت است، یخزده، همانند قهرمانی افسانهای با کالهی آهنین. سراسر آسمان تاریک را ستارگان فراگرفتهاند و نور سرد و لرزان خود را بر زمین میبارند. نقاطِ سوگوارِ دهکدههای غرقه در برف، در سوسوی فریبندهی خود روشنایی مییابند.

تنهایی، وانهادگی و فضاحت دشتِ منجمد و جادهی خاموش را ممهور ساختهاند.

همه چیز محدود، مستأصل وخاموش است، گویی توسط اسارتی نامرئی اما مهیب نابود شده است.

اما در انتهای دشت، زنگِ نیمه شب به صدا درآمد؛ متقابال، زنگی دیگر به دنبالش آمد و سومین و چهارمین زنگ از پیِ آن آمدند.

نقش منارههای سوزان کلیساها در پس زمینهی تاریک شب حک شد و ناگهان تمامی محیط جان گرفت.

مردم دهکده در امتداد مسیر صف کشیده بودند.
جلوتر، مردم خاکستری، رنجور از زندگی و فقر پیش میرفتند، مردمی با دلهایی در عذاب و سرهای خمیده. آنها حقارت و حسرتهای خویش را به صومعه میبردند؛ این تمام چیزی بود که توان اهدای آن به عیسی مسیح را داشتند. پشت سر آنها، در فاصلهای دور، ثروتمندان، کوالکها و دیگر اربابان دهکده ملبس به جامهی جشن میآمدند. آنها با شادی به گفت و گو میپرداختند و رویاهای خود در باب جشن هفتهی آینده را به صومعه میبردند. خیلی زود جمعیت مردم در اعماق راه غرق شدند؛ آخرین ضربهی ناقوس در هوا به گوش رسید و دوباره سکوتی باشکوه همه جا را فراگرفت. رازی ژرف در وقفهی ناگهانیِ حرکتی که شروع شده بود احساس شد؛ گویی در پس این سکوت، معجزهای نزدیک میشد که باید زندگی و تولد دوباره را نفس میکشید. و همانا مشرق هنوز فرصت گل انداختن نداشت، چنانکه معجزهی مطلوب رخ داد.
خدای ممتهن و مصلوب به پا خاسته است! خداوند به پا خاسته است که از دیرباز دلهای محزون و ناخوش به جانبش فریاد میزنند: «خدایا، عجله کن!» خداوند برخاسته و جهان را با خود مشحون کرده است.
استپ پهناور با همهی برفها و طوفانهایش به استقبال او برخاست. جنگلی مهیب به دنبال استپ پا پیش گذاشت و نیز تقرب آن حضرت را احساس کرد. درختان صنوبر، پنجههای خزپوش خود را سوی آسمان بلند کردند؛ صدای جیرجیر شاخههای فوقانی کاجهای صدساله و وزوز درهها و رودخانهها بلند شد؛ حیوانات از سوراخها و غارها فرار کردند؛ پرندگان از النههایشان به پرواز درآمدند؛ همه احساس کردند چیزی روشن و نیرومند، نور و گرمایی تابنده، از اعماق برمیآید و فریاد زدند: «خدایا! تو هستی؟»
خداوند، زمین و آبها، حیوانات و پرندگان را برکت بخشید و به ایشان گفت:
درود بر شما! برایتان بهار، گرما و نور آوردهام. زنجیرهای یخی را از رودخانهها باز خواهم کرد، حجابی سبز به استپ خواهم پوشاند، جنگل را عطرآگین و سراسر آواز خواهم کرد. پرندگان و حیوانات را سیر و سیرآب و طبیعت را سرشار از شادی خواهم کرد. بگذارید تا قوانینِ طبیعت برایتان آسان باشد؛ بگذارید هر تیغهی علف یا حشرهای کوچک را در دایرهای محصور کند که در آن به هدف ذاتی خود وفادار بمانند.
مورد قضاوت قرار نمیگیرید چراکه تنها به انجام آنچه در ازل به شما سپرده شده مشغولید. انسان پیوسته با طبیعت در نبرد است، به اسرار آن رخنه میکند بدون اینکه پایان کار خود را پیشبینی کند.
او به این اسرار نیاز دارد چراکه شرط اجتناب ناپذیر رفاه و کامیابی او هستند. اما طبیعت خودکفاست و این برتری آن است. نیازی نیست که انسان به تدریج به اعماق طبیعت نفوذ کند. او فقط اتمها را در هم میشکند و طبیعت همچنان با استواری اولیهی خود مقابل او میایستد و با قدرتش او را سرکوب میکند.
درود بر شما استپ و جنگلها، حیوانات و پرندگان! باشد که پرتوهای بازخیزشِ من به شما گرما و زندگی ببخشد! به برکت طبیعت، آن حضرت به مردم روی آورد. اولین کسانی که به استقبالش آمدند مردمی بودند گریان و خمیده زیر یوغ کار و فروپاشیده از سرِ نیاز. وقتی به آنها گفت: »درود بر شما!« صدای هقهقشان فضا را پر کرد و متمنیِ رهایی، در سکوت، به سجده افتادند.

دوباره اندوهی مهیب و مرگآور بر دل آن حضرت سایه انداخت، دلی لبالب سرریز از رنج در انتظار جام مقدس در باغ جتسیمانی.
تمامیِ این لشکرِ بردبار که در برابر او به زمین افتاد، بارِ زندگی برای نام وی را به دوش کشید.
ایشان اولین کسانی بودند که گوش خود را به کالم او سپردند و برای همیشه آن را در دل خود حک کردند.
او از بلندیهای تپهی گلگتا ایشان را دید که چگونه اسیر در بندِ بردگی در دور دست شتافتند و همگی را متبرک ساخت در حالی که راه خود را سوی صلیب پیش گرفت و به همگی نوید رهایی داد. از آن پس همه تشنه و مشتاق او باقی ماندند. همگی با ایمانی جانفشانانه دستهای خود را سویش بلند کرده و میگویند: «خدایا! توهستی؟»
او به ایشان پاسخ داد: بله، خودم هستم. من از بندِ مرگ رهایی یافتم تا نزد شما بیایم، ای خدمتگزاران با ایمان من، دلسوزان عزیز من! من همیشه و همه جا با شما هستم و هر جا خون شما ریخته شود خون من نیز همراهتان ریخته خواهد شد. شما با دلهای پاکتان از صمیم قلب به من ایمان آوردید تنها به این دلیل که موعظهی من حاوی حقیقتیست که بدون آن جهان جایی برای سرنگونی و جهنمی قیرگون خواهد بود.خدا را دوست داشته باشید و همسایهتان را چون خود دوست بدارید، این حقیقت با تمام وضوح و سادگیِ خود نه برای روحانیان و سخنرانان، بلکه بیش از همه برای شما با دلهای ساده و مأیوستان، ملموس است. شما به این حقیقت ایمان دارید و در انتظار ظهورش خواهید بود.
در تابستان، زیر پرتوهای خورشید داغ، هنگام شخم زدن با خیش به آن حقیقت خدمت میکنید. در زمستان، کنار نور لوچینا که به آرامی میسوزد، بر سر شامی ناچیز شما آن حقیقت را به فرزندانتان میآموزید. مهم نیست که به خودی خود چقدر کوتاه باشد، برای شما تمام معنای زندگی و منبعی نامتناهی از سخنان جدید و تازه را دربرمیگیرد. صبح هنگام، با این حقیقت از خواب برمیخیزید و با آن به خواب میروید و آن را در قالب اشک و ناله به محراب من میآورید که شیرینتر از عطرعود قلبم را نرم میکند.
این را بدانید: اگرچه هیچکس نمیتواند پیش بینی کند که چه وقتی زمان شما سرمیرسد، اما این پایان همچنان درحال نزدیک شدن است. این ساعت دلخواه فراخواهد رسید و روشنایی پدیدار خواهد شد که تاریکی بر آن راهی ندارد. و یوغ حسرت، اندوه و نیاز را که موجب افسرگی شماست، کنار خواهید انداخت.
من این را برایتان تأیید میکنم و همانطور که زمانی در بلندیهای گلگتا برای تملک روحتان شما را متبرک ساختم، اکنون نیز برای یک زندگی جدید در ملکوتِ روشنایی، خیر و حقیقت متبرکتان خواهم ساخت.
باشد که دلهای شما به سخنان فریبکارانه منحرف نشود و آنچنان که هست، پاک و ساده بماند و کالم من حقیقت باشد. درود بر شما! آن حضرت پیش رفت و در راه خود با مردمانی دیگر مالقات کرد.
در اینجا ثروتمندان، جهانخواران، حاکمان ظالم، دزدان، قاتالن، ریاکاران، متظاهران و قاضیان بیدادگر جمع بودند. آنها همگی با دلهایی پر غبار راه میرفتند و با شادی مشغول صحبت بودند، و نه از رستاخیز بلکه از هیاهوی جشن پیشِ رو استقبال میکردند.

اما ایشان نیز نزدیک شدن رستاخیز را احساس کردند و سردرگم از حرکت باز ایستاند.
او در مقابل ایشان نیز ایستاد و گفت:
شما مردم این قرن هستید و با روح قرن خود هدایت میشوید. مالاندوزی و شهوت، محرک اعمال شما هستند. سراسرِ درونمایهی زندگیتان را شر فرا گرفته است اما چنان راحت یوغ شر را به دوش میکشید که حتی ذرهای از وجدانتان در برابر آیندهای که این اسارت برای شما فراهم آورده به لرزه درنمیآید.
به نظر میرسد همه چیز در اطرافتان برای خدمت به شما طراحی شده است.
به جهان تسلط دارید اما نه بخاطر نیرو و قدرتِ خودتان بلکه بخاطر قدرتی که از اجداد خود به ارث بردهاید. از آن موقع تا حاال از همهی جهات حفاظت شدهاید، و قدرتمندانِ جهان، شما را از نزدیکان خود به حساب آوردهاند.
از آن موقع تا کنون شما با آتش و شمشیر جلو و جلوتر میروید. شما مردم را غارت میکنید و آنها را به قتل میرسانید، با مصونیت از هرگونه مجازاتی به قوانین الهی و انسانی توهین میکنید، بر خود غره میشوید، که این حق را از زمانهای بسیار دور به ارث بردهاید.
اما به شما میگویم که زمان موعود فراخواهد رسید و چیزی نمانده تا آرزوهایتان با خاک یکسان شود.
ضعفا نیز از قدرت خود آگاهاند. و شما از ناچیزی خود در برابر این قدرت آگاه خواهید شد.
آیا تا به حال این ساعت مخوف را پیش بینی کردهاید؟ آیا این آینده نگری شما را از بابت خود و فرزندانتان آزار داده است؟
گناهکاران در برابر این پرسش سکوت پیشه کردند. آنها گویی در انتظار چیزی بدتر ایستاده و نگاه خود را به زمین دوخته بودند. سپس آن حضرت ادامه داد:
اما به نام رستاخیزِ خود، برای شما نیز راه نجات را میگشایم. این راه، قضاوتِ وجدان خودتان است که گذشته ی شما را با برهنگیِ تمام، مقابلتان آشکار میسازد.
وجدانتان سایهی کسانی که به دست شما تباه شدهاند را احضار خواهد کرد و آنها را بر سرِ بالینتان آماده باش قرار خواهد داد.
صدای دندان قروچه منازل شما را فرا خواهد گرفت. زنان، شوهرانِ خود را نخواهند شناخت و فرزندان پدران خویش را.
اما وقتی دلهایتان از اندوه و دلتنگی پژمرده شود، زمانی که وجدانتان همانند جامی که توان نگهداری چنین تلخی را در خود ندارد، سر ریز شود، آن هنگامی است که سایهی تباه شدگان با شما به صلح درمیآیند و راه رستگاری را به روی شما میگشایند.
و در آن صورت نه دزدی خواهد بود و نه قاتلی، نه اخاذی و نه متظاهری و نه حاکم ناعادلی، و همگی به یک اندازه از مائدهی تدارک یافته برای همگان در صومعهام شاد خواهند شد.
حال بروید و بدانید که کالم من حق است! در همان لحظه، مشرق به سرخی درآمد، در گرگ و میشِ بی جانِ جنگل هیئتی زشت به چشم میخورد که بر درخت صنوبر از سویی به سویی تاب میخورد. سرِ مرد

حلق آویز که داشت از بدنش جدا میشد، آویخته بر طناب دار، فرو افتاده بود. کالغها چشمهایش را درآورده و گونههایش را خورده بودند.
لباسش شکافته و جای جای بدنش را با زخمهایی باز و چرکین به نمایش گذاشته بود و در وزش باد دست تکان میداد. دستهای از پرندگان شکاری باالی بدنش میچرخیدند و آنها که شجاعتر بودند، بدون ترس، کارِ هالکت او را پیش میبردند.
آن جسدِ خائنی بود که خود کار قضاوت خویش را به عهده گرفته بود. حضار همگی با وحشت و انزجار از آن صحنه روی گرداندند و نگاهِ آن حضرت از خشم شعلهور شد و گفت: »اوه، ای خائن! تو فکر کردی با مرگی خودخواسته از شر آن خیانت طاقت فرسا خالص شدهای. تو فورا به بی آبرویی خود پی بردی و با عجله، حسابرسیِ زندگیِ شرمآورت را به انجام رساندی.
این جنایت چنان آشکار و روشن در برابرت ظاهر شده که تو با وحشت، پیش از تحقیرِ عمومی عقب نشینی کرده و خودکشی را بر آن ترجیح دادهای. با خود گفتی: «لحظهای بیش طول نخواهد کشید، و روح من در تاریکیِ بی طلوع غرقه خواهد شد و دیگر عذاب
وجدان بر قلبم راهی نخواهد داشت».
اما نباید چنین باشد. از درخت پایین بیا، ای خائن! باشد که چشمهای از حدقه درآمدهات به تو بازگردند، زخمهای چرکینت بسته شوند و هیئت شرمآورت به همان شکلی درآید که بود در آن هنگام که کسی را که به او خیانت کردهای، میبوسیدی. زنده شو!»
در پی این کالم، مقابل چشم همگان، خائن از درخت پایین آمد و مقابل آن حضرت به زمین افتاد و از او التماس مرگ کرد.
آن حضرت ادامه داد: من به همه راه نجات را نشان دادم، اما برای تو، ای خائن، این راه همیشه بسته است. تو از جانب خدا و مردم لعنت شدهای، برای همیشه و تا ابد لعنت شدهای. تو دوستت را، که روح خود را در مقابل تو عریان ساخته بود، نکشتی بلکه او را غافلگیر کردی و با خیانت خود موجب اعدام و هتک حرمت او شدی. بنابراین من تو را به زندگی محکوم میکنم. تو از شهری به شهری دیگر، و به هر جایی خواهی رفت و در هیچ جا سرپناهی پیدا نخواهی کرد که پناهت باشد.
به در ها میکوبی و هیچکس آنها را برایت باز نخواهد کرد. برای نان التماس خواهی کرد و به تو سنگ خواهند داد. تشنه خواهی شد و جامی به تو خواهند داد که پر است از خونِ آن کس که مورد خیانت تو قرار گرفت. تو گریه خواهی کرد و اشکهایت به جریانهای آتش مبدل خواهند شد، گونههایت را خواهند سوزاند و آنها را با زخم و خراش خواهند پوشاند.
سنگهایی که بر آنها پا میگذاری فریاد خواهند زد: «ای خائن! لعنت بر تو!»
مردم در بازارها راه را برای تو باز میکنند و بر صورتشان خواهی خواند: «ای خائن! لعنت بر تو!»
تو هم در خشکی و هم در آب مرگ را خواهی جُست و در همه جا مرگ از تو روی خواهد گرداند و با خشم زمزمه خواهد کرد: «ای خائن! لعنت بر تو!»

عالوه بر این برای مدتی سرنوشت به تو رحم میکند و دوستی پیدا خواهی کرد و به او خیانت خواهی کرد و این دوست از اعماق سیاهچال به سوی تو فریاد خواهد زد «لعنت بر آدم خائن!»
تو توانایی انجام عمل نیک را به دست خواهی آورد اما این نیکی، روح عزیزانت را مسموم خواهد کرد.
آنها فریاد خواهند زد: «ای خائن! لعنت بر تو! لعنت بر تو و تمام اعمالت!»
و تو با روحی ویران و رنجی ناتمام که چون خوره به جانت خواهد افتاد از قرنی به قرن دیگر پیش خواهی رفت. زندگی کن، ای ملعون! و برای نسلهای آینده شاهدی باش بر مجازاتِ بیپایان خیانت.
برخیز، شاخهی درختی که امید داشتی بر آن مرگ را بیابی به جای عصا بردار و برو! و به محض این که کالم آن حضرت منعقد شد، خائن برخاست، عصایش را برداشت و خیلی زود دیگر صدای گامهایش در آن فاصلهی عظیم و مرموز به گوش نمیرسید، در جایی که زندگی از قرنی به قرنِ بعد در انتظارش بود. و او تا به امروز بر زمین راه میرود و پریشانی، خیانت و اختالف را می پراکند.

ترجمه: حسین پسرک‌لو

دشت هنوز بی حس است، اما در سکوت عمیق شب زی ر نقاب برف ی می توان صدای جویبارهای بیداری را شنید. در دره ها و گودال ها، این گفتوگو ابعاد غوغایی کسلکننده به خود می گیرد و به مسافر هشدار میدهد که جاده در این مکان مملو از پرخور (افراد مست) است. اما جنگل همچنان ساکت است، یخ زده، مانند قهرمان افسانه ا ی زیر کاله آهنی.آسمان تاریک کامالً پر از ستارگان است که نور سرد و لرزان را بر روی زمین می ری زند. در سوسو زدن فریبنده خود، نقاط عزاداری از روستاهای غرق شده در بارش برف چشمک می زند .
مهر تنهایی، رها شدن و فالکت هم بر دشت یخ زده و هم بر روستای ساکت افتاد. همه چ یز محدود، درمانده و ساکت است، گویی توسط اسارتی نامرئی اما مه یب له شده است. اما در یک انتهای دشت زنگ نیمه شب به صدا درآمد. یکی دیگر از طرف مقابل به سمت او هجوم آورد و سومی، چهارم ی به دنبالش آمدند. گلدسته های سوزان کلیساها در پس زمی نه تاریک شب بریده شد و اطراف آن ناگهان جان گرفت. صف مردم روستا در امتداد جاده کشیده شده بود. جلوتر آدم های خاکستری، رنج دیده از زندگی و فقر، مردمی با قلبهای رنج دیده و با سرهای خمیده راه میرفتند. آنها فروتنی و آه خود را به معبد آوردند. این تنها چیزی بود که آنها می توانستند به خدای ق یام کرده بدهند.
پشت سر آنها، در فاصله دور، مردان ثروتمند روستا و دی گر حاکمان روستا با لباس جشن بودند. آنها با شادی با یکدیگر گفتگو کردند و رویاهای خود را در مورد جشن یک هفته ای آینده به معبد آوردند. به زودی انبوه مردم در اعماق جاده خاکی غرق شدند. آخرین ضربه ناقوس در هوا مرد و همه چ یز دوباره به طور رسمی ساکت شد.

راز عمیقی در این گسست ناگهانی در حرکتی که آغاز شده بود احساس می شد، گویی در پشت سکوتی که در پی داشت معجزه ای نزدیک می شد که باید زندگی و تولد دوباره ای را دم ید. و مطمئناً: قبل از اینکه شرق حتی قرمز شود، معجزه مورد نظر اتفاق افتاد.

خدای مصلوب شده قیام کرده است! خداوند برخاسته است که از قدیم االیام دلهای غمگین و بیمار به سوی او فریاد می زند: پروردگارا، عجله کن.

خداوند دوباره برخاست و جهان را از خود پر کرد. دشت وسیع با همه دشت امتداد یافته بود و نزدیک شدن دوباره زنده شده(مسیح) را نیز حس می کرد. درختان صنوبر چاشنی پنجه های پشمالوی خود را به سوی آسمان بلند کردند. کاج های صد ساله با سرهایشان م ی شکنند. دره ها و رودخانه ها شروع به زمزمه کردند. حیوانات از چاله ها و النه های خود فرار کردند، پرندگان از النه خود پرواز کردند. همه احساس کردند که چیزی درخشان، قوی، نور و گرما از اعماق ساطع می شود، و همه فریاد زدند: »پروردگارا ! تو هستی؟

خداوند زمین و آبها و حیوانات و پرندگان را برکت داد و به آنها گفت: درود بر شما! بهار و گرما و نور را برایتان آوردم. بندهای یخ ی را از رودخانه ها برمی دارم، دشت را با کفن سبز می پوشانم و جنگل را پر از آواز و عطر خواهم کرد. پرندگان و حیوانات را سیر و سیراب خواهم کرد و طبیعت را پر از شادی خواهم کرد. بگذارید قوانین آن برا ی شما آسان باشد. بگذارید او برا ی هر تیغه علف، برا ی هر حشره ای که به سختی قابل توجه است دایره ای بکشد که در آن به هدف ذاتی خود وفادار بمانند. شما مورد قضاوت قرار نمی گیرید، زیرا تنها کاری را انجام می دهید که از ابتدا به شما داده شده است. انسان مبارزه دائمی با طبیعت دارد و در اسرار آن رخنه می کند و پایان کار خود را پیش بینی نمی کند. او به این اسرار نیاز دارد زی را شرط اجتناب ناپذیر رفاه و موفقیت اوست. اما طبیعت خودبسنده است و این مزیت آن است. نیازی نیست که انسان کم کم به اعماق آن نفوذ کند، فقط اتم ها را تسخیر کند و طبیعت همچنان در دست نیافتنی اولیه اش در برابر او ایستاده و با قدرتش او را سرکوب می کند. درود بر شما، دشت ها و جنگل ها، حیوانات و پرندگان! پرتوهای رستاخیز من تو را گرم و زنده می کند!

مسیح با داشتن طبیعت برکت برای مردم ارمغان آورد. اولین کسانی که به استقبال او آمدند، مردمی بودند که گریه می کردند، زیر یوغ (ابزاری چوبیست که معمولاً برای به هم بستن دو چیز به کار میرود. کنایه از سختی) کار خم شده و از نیاز ویران شده بودند. و هنگامی که به آنها گفت: درود بر شما!

سپس هوا را با صدای هق هق پر کردند اشک بر روی صورتشان افتاد و بی صدا خواستار رهایی شدند.

و قلب مرد زنده(مسیح) دوباره از آن غم بزرگ و کشنده ای که در باغ جتسیمانی (نام باغی در پایه کوه زیتون در اورشلیم کنونی) تا لبه پر شده بود، در انتظار جامی که برای او آماده شده بود، ابری شد. تمام این لشکر رنج کشیده ای که در برابر او افتاد، بار زندگی برای نام او را به دوش کشید.

همه آنها اولین کسانی بودند که گوش خود را به کالم او متمایل کردند و آن را برای همیشه در قلب خود حک کر دند. او همه را از بلندی های گلگتا (نام تپه ای که رومی ها در آن عیسی مسیح را به صلیب

کشیدند) دید که چگونه در دوردست هجوم می آورند و در شبکه های بردگی غرق شده اند و همه را برکت می دهد و راه صلیب خود را می سازد و به همه نوید رهایی می دهد. و از آن پس همگی تشنه او و مشتاق او بودند. همه با ایمان فداکارانه دست به سوی او دراز می کنند: »پروردگارا! تو هستی؟"
او به آنها گفت: بله، من هستم. بندهای مرگ را شکستم تا به سوی شما بیایم، ای بندگان وفادارم، هموطنان عزیزم! من همیشه و در همه جا با شما هستم و هر جا خون شما ریخته شود خون من نیز همراه شما ریخته می شود. با دلهای پاک، از صمیم قلب به من ایمان آوردید، تنها به این دلیل که موعظه من حاوی حقیقتی است که بدون آن، جهان ظرف نابودی و جهنم مطلق است.
خدا را دوست بدار و همسایه ات را مانند خود دوست بدار، این حقیقت است، با تمام وضوح و سادگی، و نه برای متکلمان و کاتبان، بلکه برای شما، دلهای ساده و افسرده. شما به این حقیقت ایمان دارید و منتظر رسیدن آن هستید. در تابستان زیر تابش آفتاب داغ پشت گاوآهن سرو می کنی. در زمستان، در عصرهای طوالنی، با نور پرتو دود، در یک شام ناچیز، آن را به فرزندان خود آموزش می دهید. مهم نیست که چقدر به خودی خود کوتاه باشد،
برای شما حاوی کل معنای زندگی و منبعی بی پایان از مکالمات جدید و جدید است. با این حقیقت صبح برمی خیزی، در خوابی که می آید با آن به رختخواب می روی، و به قربانگاهم می آوری به صورت اشک و آه که شیرین تر از عطر عود، دلم را حل می کند. این را بدانید: اگرچه هیچکس نمی تواند پیش بینی کند که ساعت شما چه زمانی فرا می رسد، اما اکنون نزدیک است. این ساعت مورد نظر خواهد رسید و نوری ظاهر می شود که تاریکی آن را شکست نخواهد داد. و یوغ مالیخولیا (نوعی افسردگی)، غم و نیازی را که شما را افسرده می کند، کنار خواهید زد. من این را برای شما تأیید میکنم و همانطور که زمانی از بلندیهای گلگتا برای به دست آوردن روح شما برکت دادم، اکنون نیز به شما برای یک زندگی جدید در ملکوت نور، خیر و حقیقت برکت میدهم. باشد که دل های شما به سخنان شیطانی منحرف نشود، باشد که مثل قبل پاک و ساده بمانید و حرف من راست باشد. درود بر شما!
مرد رستاخیز جلوتر رفت و در راه خود با افراد دی گری برخورد کرد. در اینجا ثروتمندان و جهانخواران و حاکمان ظالم و دزد و قاتل و منافق و متعصب و قاضی ناصالح بودند. همگی با دل هایی پر از خاک راه می رفتند و با شادی صحبت م یکردند و نه از رستاخیز، بلکه از شلوغی جشن پیش رو استقبال م یکردند. اما آنها نیز در سردرگمی ایستادند و نزدیک شدن ق یامت را حس کردند.
او هم جلوی آنها ایستاد و گفت:
شما مردم این قرن هستید و با روح قرن خود هدایت می شو ید. اکتساب و شهوت موتورهای اعمال شما هستند. شر تمام محتوا ی زندگی شما را پر کرده است، اما یوغ شر را به آسانی به دوش می کشید که حتی یک ضمیر وجدان شما در برابر آینده ای که ا ین یوغ برای شما در نظر گرفته است، تزلزل نکرده است. به نظر می رسد همه چیز در اطراف شما برای خدمت به شما طراح ی شده است. اما شما بر جهان تسلط دار ید نه به این دلیل که به تنها یی قوی هستید، بلکه به این دلیل که قدرت شما از اجدادتان به

ارث رس یده است. از آن زمان، شما از همه طرف محافظت شده اید و قدرت ها شما را نزدیک می دانند. از آن زمان با آتش و شمشیر به جلو و جلو می روید. تو دزدی می کنی و م ی کش ی و به قوانین خدا و انسان ها توهین می کنی و بیهوده می گویی که این حق موروثی تو از قدیم االیام است. اما من به شما می گویم: زمانی خواهد رسید و دور نیست که رویاهای شما به خاک تبدیل شود. ضعیفان نیز قدرت خود را می آموزند. شما از بی اهمیتی خود در برابر این نیرو آگاه هستید . آیا تا به حال این ساعت وحشتناک را پی ش بینیکرده اید؟ آیا این آینده نگری شما را برا ی خود و فرزندانتان آزار داد؟

گناهکاران در این سؤال سکوت کردند. آنها با چشمان پایین ایستاده بودند، گویی انتظار چیز بدتری را داشتند. سپس آن حضرت ادامه داد:

اما به نام ق یامت راه نجات را برای شما هم می گشایم. این مسیر قضاوت وجدان شماست. او گذشته شما را با تمام برهنگی اش برای شما آشکار خواهد کرد. او سایه های کسانی را که شما نابود کرده اید فرا خواهد خواند و آنها را در مقابل بالش شما نگهبان ی خواهد داد. دندان قروچه خانه های شما را پر خواهد کرد. زنها شوهرشان را نمی شناسند، بچه ها پدرشان را نمی شناسند. اما زمانی که دلهایتان از غم و اندوه خشک شد، وقتی وجدانتان مانند جامی که تلخی بر آن چیره شده سرری ز شود، آنگاه سایه های نابود شده با شما آشتی خواهند کرد و راه رستگار ی را به روی شما می گشایند. و در آن صورت نه دزد، نه قاتل، نه رشوه گ یرنده، نه متعصب، و نه فرمانروای ناصالح وجود خواهد داشت و همه به یک اندازه از غذای مشترک در صومعه من شاد خواهند شد. برو و بدان که حرف من حقیقت است !

در همان لحظه مشرق سرخ شد و در تار یکی نازک جنگل، ی ک توده انسانی زشت ظاهر شد که روی درختی میچرخد. سر مرد حلق آویز شده که تقریباً از بدن جدا شده بود، آوی زان شد. کالغ ها از قبل چشم هایش را بیرون زده بودند و گونه هایش را خورده بودند.در جاهایی لباس تنش کنده شد و با زخم های چرکی بازوهایش را در باد تکان میدهد. دسته ای از پرندگان شکاری بر سر بدن می چرخیدند و شجاع ترها بی باک به کار تخریب ادامه می دادند.

این جسد یک خائن بود که در مورد خودش قضاوت کرده بود .همه حاضران با وحشت و انزجار روی برگرداندند. نمایش ارائه شده؛ نگاه مرد زنده از خشم شعله ور شد. ای خائن!

او گفت: فکر کردی که با مرگ آزاد از شر خیانتی که به تو ظلم می کرد خالص شدی. به زود ی به شرم خود پی بردی و شتاب زده شدی تا حساب زندگی شرم آور خود را به پایان برسانی. جنایت به قدری آشکار در برابرت ظاهر شد که در برابر تحقیر عمومی با وحشت عقب نشینی کردی و تخریب ذهن ی را بر آن ترجیح دادی.. با خود گفتی: »یک لحظه« و روح من در تاریکی بی سپری فرو خواهد رفت و قلبم دیگر به پشیمانی نمی رسد. اما بگذار اینطور نباشد. از درخت بیا پایین، خائن! باشد که چشمان نوک زده ات به تو برگردانده شود، زخم ها ی چرکی تو بسته شود، و ظاهر شرم آور تو به همان شکل ی که در آن لحظه بود که کسی را که خیانت کردی را بوسید. با این سخن، در برابر چشم همگان، خیانتکار از درخت پایین آمد و در برابر زنده شده)مسیح(به زمین افتاد و از او التماس مرگ کرد.

قیام شده ادامه داد: «من راه نجات را به همه نشان دادم، اما برای تو ای خائن، راه برای همی شه بسته است.» تو مورد لعنت خدا و مردم هستی، لعنت بر تو تا ابد. دوستت را نکشت که روحش را به روی تو ب گشاند، بلکه او را غافلگیر کرد و به اعدام و هتک حرمت سپرد. برای ای ن من شما را به زندگی محکوم می کنم. شما از شهری به شهر دی گر، قدم خواهید زد و هیچ جا سرپناه ی برای پناه دادن به شما پیدا نمی کنید. شما درها را خواهید زد و هیچ کس آنها را به روی شما باز نخواهد کرد. تقاضای نان خواهی کرد و سنگی به تو خواهند داد. تشنه خواهی شد و ظرف ی پر از خون عابد به تو خواهند داد. گریه خواه ی کرد و اشک های ت به جویبارهای آتش تبدیل می شوند، گونه هایت را می سوزانند و با دلمه می پوشانند. سنگ هایی که روی آنها راه می روید فریاد خواهند زد: «خائن! لعنت به تو!» مردم در بازارها راه را برای شما باز می کنند و در
تمام چهره هایشان خواهید خواند: »خائن! لعنت به تو! " مرگ را هم در خشکی و هم در آب میخواهی و همه جا مرگ از تو دور می شود و نجوا میکند: »خائن! لعنت به تو!" به عالوه سرنوشت مدتی به تو رحم خواهد کرد، دوستی پیدا م ی کنی و به او خیانت می کنی و این دوست از اعماق زندان به تو فریاد م ی زند: »خائن! لعنت به تو!" شما توانایی انجام کارهای خیر را دریافت خواهید کرد، اما ا ین خیر، روح کسانی را که از شما بهره مند شده اند مسموم خواهد کرد. »لعنت به تو ای خائن! فریاد خواهند زد: »لعنت بر تو و همه اعمالت!« و قرنی به قرن دی گر با کرم ی بی پایان در قلبت، با روحی تباه شده راه می روی. زندگی کن، لعنتی! و برای نسل های آینده شاهدی بر اعدام بی پایانی باشد که در انتظار خیانت است.
برخیز، به جای عصا، شاخه درختی را که آرزوی مرگ بر آن بودی بردار و برو !و به محض اینکه کلمه مرد برخاسته در هوا مرد، خائن از زمین برخاست، عصایش را برداشت و به زودی قدم هایش در آن فاصله وسیع و مرموز که زندگی قرن به قرن در انتظار او بود، ساکت شد. و تا امروز روی زمین راه می رود و سردرگمی، خیانت و اختالف را پراکنده میکند.

ترجمه: فاطمه فرزانه

جلگه آرام است، اما در سکوت عمیق شب هایی که زیر لحاف برف به خواب رفته اند، گفت و گوی نهرهایی که می خروشند به گوش می رسد. این گفت و گو در گودال ها و سرازیری ها به زمزمه ی بیجانی بدل می شود که به رهگذران هشدار می دهد، که این مسیر یخی حسابی زخمین است. اما جنگل که زیر فشار دانه های برف، هیبت پهلوانی افسانه ای با کلاه آهنین را دارد، همچنان ساکت است. آسمان تیره مملو از ستارگانی است که نور سرد و لرزانشان را به زمین می پاشند. سوسوی فریبنده ی آنها پستی بلندی های ماتم زده ی روستاهای غرق در برف را روشن می کند.

گرد بی کسی، فلاکت و تنهایی روی تمام جلگه ی یخ زده و راه خاکی های خاموش آن نشسته است. همه چیز در بند و درمانده و بی فروغ است، انگار که در اسارتی نامرئی اما هولناک زنجیر شده باشند.

یکباره از یک انتهای جلگه، صدای ناقوس نیمه شب برخاست، در برابر آن، از انتهای موازی آن صدا بلند شد و به دنبال آن، سومین و چهارمین. مشعل های سوزان کلیساها در زمینه ی سیاه شب بریده بریده شدند و محیط پیرامون ناگهان جان گرفت. صف روستائیان در امتداد جاده کشیده شده بود. در جلوی صف، قشر خاکستری رنج دیده از فقر و عذاب زندگی حرکت می کردند؛ مردمانی با قلب های زجردیده و سرهای خم. آنها فروتنی و حسرت هایشان را به کلیسا می بردند. این تمام چیزی بود که آنها می توانستند به خداوند حیات بخش تقدیم کنند. کمی عقب تر از آنها روستائیان ثروتمند، ملاکان و صاحب منصبان با لباس های جشن قدم بر می داشتند. آنها شادمانه با هم خوش و بش می کردند و رویاهایشان برای سرور هفته ی پیش رو را به کلیسا می بردند. خیلی زود جمعیت مردم در امتداد جاده های خاکی ناپدید شد. آخرین ضرب ناقوس هم در آسمان خاموش شد و همه چیز شکوهمندانه به سکوت بازگشت.

راز عمیقی در این وقفه ی ناگهانی حس می شد. انگار از پس این سکوت حاکم، معجزه ای فرا می رسید که باید زندگی و تولدی دوباره ببخشد. و حتی قبل از آن که شرق فرصت کند رنگ سرخ بخود بگیرد، معجزه اتفاق افتاد. خدای ریشخند شده و مصلوب برخاست! خدایی که از دیرباز، قلب های غمگین و دردمند او را چنین خوانده اند که: «پروردگارا، تعجیل کن!»

خدا برخاست و جهان را از حضور خود پر کرد. دشت پهناور با تمام برف و بورانش به استقبال او بر آمد. از پس دشت، جنگلی وسیع امتداد داشت و او هم نزدیک شدن برخاسته را حس می کرد. صنوبرهای کهنسال، پنجه های زبر خود را رو به آسمان بلند کرده بودند. کاج های صد ساله با سرهایشان خش خش می کردند. گودال ها و رودخانه ها شروع به نجوا کردند. جانوران از سوراخ ها و غارهایشان بیرون دویدند، پرندگان از لانه هایشان پر گرفتند. همه احساس می کردند که چیزی درخشان، قدرتمند، نورانی و گرمابخش از دل تاریکی ظهور می کند و یکصدا بانگ بر آوردند: «خداوندا! این تو هستی؟»

خدا به زمین و آب ها، جانوران و پرندگان رحمت بخشید و به آنان گفت:

- درود بر شما! برایتان بهار، گرما و نور آوردم. من رودخانه ها را از بند یخ آزاد خواهم ساخت. دشت را به حریر سبز آراسته خواهم کرد. جنگل را از آوای خوش و هوای معطر سرشار خواهم ساخت. پرندگان و درندگان را سیر و سیراب کرده و عالم را سراسر شاد می سازم. بگذار قوانینش برایتان سهل باشد: بگذار برای هر رستنی و هر حشره ی ریزنقشی دایره ای رسم شود که در آن به هدف فطری خود پایبند بمانند. شما مورد قضاوت قرار نمی گیرید، چرا که فقط آنچه را که از ازل به شما داده شده بجا می آورید. انسان همواره در جنگی مدام با طبیعت است، به رموز آن پی می برد و انتهایی بر این کار نمی بیند. او به این اسرار نیاز دارد، زیرا لازمه ی اجتناب ناپذیر سعادت و کامیابی انسان اند. اما طبیعت به خود بسنده است و این برتری اوست. ضرورتی نیست که انسان رفته رفته تا اعماق آن نفوذ کند. او فقط اتم ها را فتح می کند و طبیعت با غرور آغازین خود به ایستادگی در برابر او ادامه می دهد و با اقتدار خود به سرکوب او می پردازد. درود بر شما، دشت ها و جنگل ها، جانوران و پرندگان! باشد که پرتوهای رستاخیز من به شما گرما و حیات ببخشد!

برخاسته پس از برکت دادن به طبیعت، رو به مردم کرد. اولین دسته ای که به دیدار او آمدند، مردمان محزونی بودند که فشار کار کمرهایشان را خمیده کرده بود و تنگدستی داشت هلاکشان می کرد. و زمانی که به آنها گفته شد: «درود بر شما!» گریه و زاری را سر دادند، به سجده افتادند و در سکوت، رهایی خود را تمنا کردند.

و در آن دم، همان اندوه مرگباری که در باغ جتسیمانی، پیش از بر لب گذاشتن جام غضب خدا، جان مسیح را می فشرد، دوباره قلب او را مه آلود کرد. تمام این لشکر رنجور که در برابر او تعظیم کرده بودند، بار سنگین زندگی را برای نام او به دوش کشیده بودند. آنان اولین کسانی بودند که به حرف او گوش جان سپردند و آن را برای همیشه در قلبشان حک کردند. او همه ی آنها را از بلندی های جلجتا دید که چطور در حالی که در بند اسارت گرفتار اند، دست و پا می زنند و برای همه ی آنها طلب رحمت کرد، راه صلیب خود را پیش گرفت و به همه وعده ی آزادی داد. و از آن زمان همگی آنها چشم انتظار و تشنه ی حضور او شدند و با ایمانی بی دریغ به سوی او دست دراز می کنند که: «خداوندا! این تو هستی؟»

او پاسخ داد: «بله، من هستم. زنجیر مرگ را پاره کرده ام تا به سوی شما خدمتگزاران وفادار و همدردان عزیزم بیایم. من همیشه و همه جا با شما هستم، و هر جا که خونی از شما ریخته شود، خون من هم با شما ریخته خواهد شد. شما با قلب های پاکتان بی دریغ به من ایمان آوردید، تنها به این خاطر که در نصایح من حقیقتی است که جهان بدون آن سراسر هلاکت و جهنم مطلق خواهد بود. خدا را دوست بدارید. و نزدیکانتان را، همانطور که خود را دوست دارید، دوست بدارید. این، حقیقت با تمام سادگی و صراحتش است، و نه بر عالمان و متعصبان، بلکه بر شمایی که قلب های ساده و محزون دارید، نازل شده است. شما به این حقیقت ایمان دارید و منتظر ظهور آن هستید. تابستان ها در حال شخم زدن زمین زیر آفتاب سوزان به آن خدمت می کنید. زمستان ها در شب های طولانی زیر باریکه نوری که با دود می سوزد، پس از شامی فقیرانه، آن را به فرزندانتان می آموزید. این حقیقت هر چقدر هم که مختصر باشد، برای شما کل معنای زندگی را در خود تنیده و منبع بی انتهای پرسش و پاسخ های جدید و پویا است. صبح ها با این حقیقت بر می خیزید و شب ها با آن به خواب می روید و آن را به شکل اشک و آه، که برایم از معطرات شیرین تر و دلنواز تر است، به محرابم می آورید. بدانید که: هر چند کسی نمی تواند پیشبینی کند که زمان شما کی فرا می رسد، اما موعدش نزدیک است. موعد مقصود فرا خواهد رسید و نوری سر بر می آورد که هیچ ظلمتی بر آن پیروز نخواهد شد. و شما ریسمان هر غم و اندوه و فقری که محزونتان می کند را از خود بر می اندازید. به شما اطمینان می دهم، همانطور که از بلندی های جلجتا برای ترقی روحتان طلب رحمت کردم، هم اکنون نیز برای شما در زندگی جدیدتان، در جایی که نور، نیکی و حقیقت حاکم باشد طلب رحمت خواهم کرد. باشد که دل های شما به وسوسه های شیطانی میل نکند و همانند قبل پاک و ساده بماند، و سخنان من حقیقت باشد. درود بر شما!

برخاسته راه را از سر گرفت و میانه ی راه با افراد دیگری برخورد کرد؛ ثروتمندان و تن پروران، حاکمان ظالم، سارقان و قاتلان، ریاکاران و حیله گران، و قاضیان بیدادگر در اینجا جمع بودند. همه ی آنها با قلب

های کبره بسته قدم می زدند و شادمانه گفت و گو می کردند. آنها رستاخیز را نمی دیدند، چرا که تنها تکاپوی جشن پیش رو جلوی چشمشان بود. اما آنها هم پس از این که نزدیک شدن برخاسته را حس کردند، با آشفتگی متوقف شدند.

برخاسته هم روبروی آنها ایستاد و گفت:

- شما مردم این قرن هستید و توسط روح قرن خود هدایت می شوید. مال اندوزی و جاه پرستی محرک اعمال شما هستند. شرارت تمام زندگی شما را در بر گرفته اما شما چنان راحت یوغ شر را حمل می کنید که وجدانتان ذره ای در برابر آینده ای که این بردگی برایتان رقم می زند، به لرزه در نمی آید. هر آنچه که پیرامون شما است، گویی برای خدمت به شما خلق شده است؛ اما نه به این معنا که شما جهان را تصاحب کرده اید، بلکه از آن روی که شما ذاتاً قدرتمند اید و این قدرت، میراث اجداد شما است. از ایام دور شما از هر جهت محافظت شده اید و قدرتمندان جهان، شما را از خود دانسته اند. از آن زمان شما با آتش و شمشیر پیشروی کرده اید؛ غارت کرده اید و کشته اید و بدون دیدن سزای اعمال خود، به قوانین الهی و بشری ناسزا گفته اید و شهوت رانی کرده اید؛ که این همان چیزی است که از دیرباز به شما ارث رسیده است. اما به شما می گویم: زمانی که دور هم نیست، خواهد رسید و قصر رویاهایتان با خاک هموار خواهد شد.

ضعفا نیز به قدرت خود پی خواهند برد و شما هم به فرومایگی خود در برابر این قدرت واقف اید. آیا هرگز پیش از این، چنین لحظه ی هولناکی را پیشبینی می کردید؟ آیا چنین تصوری از خودتان و فرزندانتان برایتان شرم آور بود؟

گناهکاران از پاسخ دادن عاجز بودند. آنها با نگاه های دوخته به زمین، ایستاده بودند و انگار منتظر اتفاقات بدتری بودند. سپس برخاسته ادامه داد:

- اما به نام رستاخیزم، من راه نجات را به روی شما هم باز می کنم. این راه، قضاوت وجدان شماست. آری وجدانتان؛ او گذشته ی شما را پیش چشمتان عریان خواهد کرد؛ او سایه ی کسانی که هلاک کرده اید را فرا می خواند و آنها را چون نگهبان بالای سر شما می گمارد. صدای قرچ قرچ دندان بی وقفه در خانه هایتان شنیده خواهد شد. زن ها، شوهرهایشان را نخواهند شناخت و فرزندان، پدرانشان را. اما زمانی که قلب هایتان از غم و اندوه پژمرده شود، زمانی که وجدانتان چون جامی که برای تحمل تلخی درونش نحیف است، سرریز شود، آنگاه سایه های مردگان با شما آشتی خواهند کرد و راه نجات را به روی شما می گشایند. و آنگاه نه سارقی خواهد بود، نه قاتلی و نه باج گیری، نه ریاکاری و نه حاکم ظالمی؛ و همگی باهم از ضیافت عمومی من لذت خواهید برد. بروید و بدانید که کلام من، حقیقت است!

در همین دم مشرق گلگون شد، و در تاریکی رو به زوال جنگل، جسم انسانی کریهی ظاهر شد که روی شاخه ی درخت سپیدار تاب می خورد. سر انسان حلق آویز شده، تقریبا از تن جدا شده و رو به پایین آویزان بود. کلاغ ها قبلاً چشم هایش را بیرون کشیده و گونه هایش را خورده بودند. قسمت هایی از بدن جنازه، از پارگی های لباسش بیرون زده و با زخم های چرکی شکافته شده بود. و دست های آویزانش با

حرکت باد تاب می خوردند. دسته ی پرندگان وحشی بالای سر جسد می چرخیدند و شجاع تر ها بدون ترس به تخریب کالبد ادامه می دادند. این مردار، جسد فرد خائنی بود که خود، عدالت را در حق خود اجرا کرده بود. همه ی حضار با وحشت و انزجار از منظره ی پیش چشمشان روی برگرداندند. چشم های برخاسته از خشم شعله ور شدند. او گفت:

- ای خائن! فکر کردی که با مرگ خودخواسته از زیر بار خیانت هایت شانه خالی کردی؟ تو خیلی زود با رسوایی ات روبرو شدی و در بستن حساب زندگی ننگینت عجله کردی. خطای تو آنچنان واضح در برابرت مجسم شد که تو با وحشت در برابر حقارت عمومی تسلیم شدی و خودکشی را بر آن ترجیح دادی. تو به خود گفتی: « تنها یک لحظه است، و سپس روحم در تاریکی بی سپیده غوطه ور خواهد شد و قلبم دیگر متحمل عذاب وجدان نخواهد بود.» اما این چنین نخواهد شد. از درخت پایین بیا، خائن! چشم های بیرون کشیده ات به تو بازگردانده خواهد شد، زخم های چرکینت جوش خواهند خورد و چهره ی شرم آورت، همان چهره ات هنگام بوسیدن کسی که به او خیانت کردی خواهد بود. زنده شو!

پس از این سخنان، فرد خائن در برابر چشم همگان از درخت به زیر آمد و با التماس برای مرگ، در برابر برخاسته به زمین افتاد.

برخاسته ادامه داد: من راه نجات را به همه ی شما نشان دادم، اما این راه برای توی خائن تا ابد مسدود است. تو مورد لعنت و نفرین خدا و مردم هستی، نفرینی به طول قرن ها. تو آن کس که خود را برایت فاش کرد را فقط نکشتی، بلکه او را غافلگیر کردی و به اعدام و توهین سپردی. بنابراین من تورا به زنده بودن محکوم می کنم. تو از شهری به شهر دیگر، و از جمعی به جمع دیگر خواهی رفت و هیچ کجا سرپناهی برای خود نخواهی یافت. هر دری را بزنی، هیچکسی آن را نمی گشاید. هر چه التماس نان کنی جز سنگ گیرت نمی آید. از تشنگی هلاک باشی، جامی از خون آن کس که به او خیانت کردی به خوردت می دهند. اگر زاری کنی اشک هایت به جریانی مذاب تبدیل می شوند و گونه هایت را می سوزانند و دلمه می بندند. سنگ هایی که روی آنها قدم بر می داری، فریاد خواهند زد: «خائن! لعنت بر تو!» مردم در بازارها و معابر از راهی که تو بروی رد نخواهند شد و می توانی این جمله را در چشم همه ی آنها بخوانی: «خائن! لعنت بر تو!» تو در خشکی و آب ها به دنبال مرگ خواهی گشت، اما مرگ از تو روی گردان است و نجوا می کند: «خائن! لعنت بر تو!» سپس برای مدتی سرنوشت به تو رحم خواهد کرد، دوستی پیدا می کنی و به او هم خیانت می کنی و او از اعماق سیاهچال فریاد خواهد زد: «خائن! لعنت بر تو!» تو امکان نیکی کردن را دریافت خواهی کرد اما این نیکی، روح کسانی که به آنها نیکی کرده ای را مسموم خواهد کرد. آنها فریاد خواهند زد: «خائن! لعنت بر تو! لعنت بر تو و تمام اعمالت!» و تو با قلبی فاسد و روحی تباه، از قرنی به قرن دیگر می روی! زنده بمان، نفرین شده! و برای نسل های آینده گواه آن اعدام بی پایانی باش که در انتظار خیانت کاران است. بلند شو و بجای عصا، همان شاخه ای را بگیر که امیدوار بودی روی آن مرگ را بیابی، و برو!

همین که این سخنان از دهان مسیح در آمد، خائن از روی زمین بلند شد، عصای خود را برداشت، و قدم های او بسرعت در دوردست های بیکران و مرموز که برای قرن ها انتظار او را می کشیدند، محو شد. او تا به امروز بر روی زمین راه می رود و فتنه، خیانت و نفاق را پراکنده می کند.

ترجمه: مریم ادیبی

دشت تاکنون بی حال و کرخت بوده است، اما در سکوت عمیق شب زیر نقاب برفی می توان صدای جویبارهای بیداری را شنید. در دره‌ها و گودال‌ها، این گفت‌وگو ابعاد هنگامه ای خاموش به خود می‌گیرد و رهنورد را هشدار می‌دهد که جاده در این مکان آکنده از یخ های انباشته شده است. وانگاه جنگل همچنان آرام است، یخ زده، همانند قهرمان افسانه ای زیر کلاهخودی آهنین. آسمان تاریک تماما مملو از ستارگانی است که نور سرد و لرزان خود را بر روی زمین می افشانند. در سوسو زدن فریبنده خود، نقاط سوگواری روستاهای غرق شده در بارش برف چشمک می زنند.

مهر تنهایی، طرد شدگی و فلاکت هم بر دشت یخ زده و هم بر آن روستای سوت و کور خورد. همه چیز محبوس، درمانده و خاموش است، گویی توسط اسارتی نامرئی اما مهیب متلاشی شده است. اما در قسمتی از انتهای دشت زنگ نیمه شب به صدا درآمد. یکی دیگر از طرف مقابل به سمت او هجوم آورد و سومی، چهارمی به دنبالش آمدند. مناره های سوزان کلیسا در پس زمینه تاریک شب از یکدیگر جدا شدند و محیط اطراف ناگهان زنده شد.در امتداد جاده صف مردم روستا کشیده شده بود.

جلوتر مردم خاکستری رنگی که از زندگی و فقر رنج می بردند راه می رفتند، مردمانی با دلهای رنجور و سرهای خمیده.آنها التماس و فروتنی خویش را به معبد آورده بودند. این تنها چیزی بود که آنها می توانستند به خدای دوباره زنده شده بدهند. پشت سر آنها، در فاصله دور، مردان ثروتمند روستا، کولاک ها و دیگر حاکمان روستا با لباس جشن بودند. آنها با شادی با یکدیگر گفتگو می کردند و رویاهای خود را در مورد جشن هفته ی آینده به معبد آورده بودند. انبوه مردم در اعماق جاده خاکی غرق شدند. آخرین ضربه ناقوس در هوا یخ زد و همه چیز دوباره به طرز باشکوهی ساکت شد.

راز عمیقی در این گسست ناگهانی در حرکتی که آغاز شده بود احساس می شد، گویی در پس سکوتی که در پی داشت معجزه ای نزدیک می شد که باید زندگی و تولدی دوباره ببخشد. و درست قبل از اینکه حتی شرق فرصت کند به سرخی زند، معجزه مورد نظر اتفاق افتاد. خدای تحقیرشده ی مصلوب برخاسته است! خداوندی برخاسته که از قدیم الایام دلهای غمگین و بیمار به سوی او فریاد می زنند: پروردگارا، قدری بشتاب!

خداوند دوباره برخاست و جهان را از خود پر کرد. دشت وسیع با همه برف ها و طوفان هایش به استقبال او برخاست. جنگلی عظیم فراتر از دشت امتداد یافته بود و نزدیک شدن دوباره زنده شده را نیز حس می کرد. صنوبرهای بالغ پنجه های پشم آلود خود را به سوی آسمان بلند کردند. کاج های صد ساله شروع به جیر جیر کردند. دره ها و رودخانه ها شروع به زمزمه کردند حیوانات وحشی از غار و پستوهای خود فرار

کردند، پرندگان از لانه خود پرواز کردند. همه احساس کردند که از اعماق چیزی درخشان، نیرومند،که گرما و نور می دهد ساطع می شود، و همه فریاد زدند: «پروردگارا! آیا تو هستی؟»
خداوند زمین و آب ها، حیوانات و پرندگان را مبارک خواند و به آنها گفت:
- درود بر شما! برایتان بهار و گرما و نور آورده ام. زنجیرهای یخی را از رودخانه ها برمی دارم، دشت را با کفن سبز می پوشانم و جنگل را پر از آواز و عطر خواهم کرد. پرندگان و حیوانات را سیر و سیراب خواهم کرد و طبیعت را پر از شادی و نشاط خواهم کرد. بگذارید قوانین آن برای شما آسان باشد. بگذارید او برای هر ساقه ی کوچک گیاهان، برای هر حشره ای که به سختی قابل توجه است دایره ای بکشد که در آن به هدف ذاتی خود وفادار بمانند. شما مورد قضاوت قرار نمی گیرید، زیرا تنها کاری را انجام می دهید که از ابتدا به شما داده شده است. انسان در حالیکه مبارزه ای دائمی با طبیعت دارد در اسرار آن رخنه می کند بدون اینکه پایان کار خود را پیش بینی کند. او به این اسرار نیاز دارد چون آنها شرط اجتناب ناپذیر سعادت و موفقیت او را تشکیل می دهند.اما طبیعت به خودی خود کافی است و این برتری آن است.
نیازی نیست که انسان به تدریج به اعماق آن نفوذ کند - او فقط اتم ها را به تصرف خود در می آورد و طبیعت همچنان در تسخیر ناپذیر بودن ابتدایی اش در برابر او ایستاده و با اقتدار خود او را سرکوب می کند. درود بر شما دشت ها و جنگل ها، حیوانات و پرندگان! و پرتوهای رستاخیز من شما را گرما می بخشد و زنده می کند!
رستاخیز با داشتن طبیعت برکت به مردم روی آورد. اولین کسانی که به استقبال او آمدند، مردمی بودند که گریه می کردند، زیر یوغ کار خم شده و از نیاز ویران شده بودند. و هنگامی که به آنها گفت: درود بر شما! - سپس هوا را آکنده از هق هق کردند و به روی صورت افتادند و بی صدا خواستار رهایی شدند. و قلب مرد زنده شده در انتظار جامی که برای او آماده شده بود، باری دیگر از آن غم بزرگ و کشنده ای که در باغ جتسیمانی تا لبه پر شده بود، ابری شد. تمام این لشکر رنج کشیده ای که در برابر او افتادند، بار زندگی را بخاطر نام او به دوش کشیده اند.همه آنها اولین کسانی بوده اند که گوش خود را به کلام او متمایل کردند و آن را برای همیشه در قلب خود حک کردند. او همه را از بلندی های گلگوتا دید که چگونه در دوردست ها هجوم می آورند و در دام های بردگی در هم پیچیده می شوند و هنگامی که راه خود را از صلیب طی می کرد، همه را برکت داد وعده آزادی به همگان داد. و از آن پس همگی تشنه او و مشتاق او بودند. همه با ایمان بی چشمداشت دست به سوی او دراز می کنند و می گویند:«پروردگارا! آیا این تو هستی؟»
او به آنها گفت: بله، من هستم.«بندهای مرگ را شکستم تا به سوی شما بندگان وفادارم، رنج کشیدگان گران قدرم بیایم!» من همیشه و در همه جا با شما هستم و هر جا خون شما ریخته شود خون من نیز همراه شما ریخته می شود. شما با دلهایی پاک، از صمیم قلب به من ایمان آوردید، فقط به این دلیل که موعظه من حاوی حقیقتی است که بدون آن، جهان ظرف نابودی و جهنمی است. خدا را دوست بدار و همسایه خود را مانند خود دوست بدار - این حقیقت، با تمام وضوح و سادگی اش، نه برای متکلمان و

سخنرانان، بلکه برای دل های ساده و زخمی شما، قابل دسترسی است. شما به این حقیقت ایمان دارید و منتظر رسیدن آن هستید. در تابستان زیر تابش آفتاب داغ پشت گاوآهن به او خدمت می کنید. در زمستان، در غروب های طولانی، همراه نوری که پرتویی دودآلود با خود دارد، در شامی ناچیز، آن را به فرزندان خود آموزش می دهید. مهم نیست که چقدر به خودی خود کوتاه باشد، برای شما حاوی کل معنای زندگی و منبعی بی پایان از مکالمات جدید و نو است. با این حقیقت صبح برمی خیزید، برای خواب بعدی با آن به بستر می روید، و و او را به صورت اشک و آه به محراب من می آورید که شیرین تر از عطر عود، دلم را حل می کند. این را بدانید: اگرچه هیچکس نمی تواند پیش بینی کند که ساعت شما چه زمانی فرا می رسد، اما اکنون در حال نزدیک شدن است. این ساعت مورد نظر خواهد رسید و نوری ظاهر می شود که تاریکی آن را شکست نخواهد داد. و یوغ اندوه،غم و نیازی را که شما را افسرده خاطر می کند، کنار خواهید زد. من این را به شما اثبات می‌کنم. همانطور که زمانی از بلندی‌های گلگوتا برای به دست آوردن روح شما برکت دادم، اکنون نیز به شما سعادت زندگی جدیدی در ملکوت نور، خیر و حقیقت می بخشم. باشد که دل های شما به سخنان شیطانی منحرف نشود، باشد که مثل قبل پاک و ساده بماند و سخن من حق بماند.درود بر شما!

مرد زنده شده جلوتر رفت و در راهش با افراد دیگری برخورد کرد. در اینجا ثروتمندان و جهانخواران و حاکمان ظالم و دزد و قاتلان و منافقین و ریاکاران و قضات ستمگر بودند. همگی با دل‌هایی آکنده از خاکستر راه می‌رفتند و با شادی صحبت می‌کردند و نه از رستاخیز، بلکه از شلوغی جشن پیش رو استقبال می‌کردند. اما آنها نیز در حالیکه نزدیک شدن قیامت را حس می کردند با حالی آشفته از حرکت باز ایستادند.

او هم مقابل آنها ایستاد و گفت:

«شما مردم این قرن هستید و با وحی الهی آن هدایت و رهبری می شوید». مال پرستی و قدرت طلبی محرک های اعمال شما هستند. شر تمام بن مایه زندگی شما را پر کرده است، اما شما بندگی شر را حتی وقتی ضمیری از وجدان تان هراسی در برابر آینده ای که این اسارت برای شما در نظر گرفته است ندارد به آسانی به دوش می کشید. به نظر می رسد هر چیزی که در اطراف وجود دارد برای خدمت رسانی به شما طراحی شده است. اما شما بر جهان تسلط دارید نه به این دلیل که به خودی خود قوی هستید، بلکه به این دلیل که قدرت شما از اجدادتان به ارث رسیده است. از آن زمان، شما از همه طرف محافظت شده اید و زورمندان جهان تو را از خویشاوندان خود می دانند. از آن زمان با آتش و شمشیر جلو و جلوتر می روید.غارت می کنید و به قتل می رسانید و بدون هیچ مجازاتی به دستورات الهی و انسانی ناسزا می گویید، شهوت را پرستش می کنید که البته این حق شما از قدیم الایام به ارث رسیده است. اما من به شما می گویم: زمانی فرا می رسد – و آن دور نیست - که رویاهای شما به خاکستر تبدیل می شوند.

مسکینان نیز به قدرت خود آگاهی پیدا می کنند. همچنین شما هم از ناچیز بودن خود در برابر این نیرو مطلع هستید. آیا تا به حال این هنگامه دهشتناک را پیش بینی کرده اید؟آیا این آینده نگری شما را برای خود و فرزندانتان آشفته و دلواپس کرد؟

گناهکاران در جواب به این سؤال سکوت پیشه کردند. آنها با نگاه هایی رو به پایین ایستاده بودند، گویی انتظار چیز بدتری را داشتند. سپس آن حضرت ادامه داد:

اما به نام رستاخیز خود راه نجات را برای شما هم می گشایم. این مسیر قضاوت وجدان شماست.او گذشته شما را با تمام برهنگی اش برای شما آشکار خواهد کرد.او سایه های کسانی را که شما نابود کرده اید فرا خواهد خواند و آن ها را محافظانی بر بالینتان قرار خواهد داد. دندان قروچه خانه های شما را پر خواهد کرد. زن ها شوهرشان را و بچه ها پدرهایشان را نمی شناسند. اما زمانی که دل‌هایتان از غم و اندوه خشک شود، وقتی وجدانتان مانند جامی که تلخی بر آن چیره شده، سرریز شود، آن‌گاه سایه‌های تباه‌شدگان با شما آشتی می‌کنند و راه رستگاری را به روی شما می‌گشایند. و در آن صورت نه دزد، نه قاتل، نه رشوه گیرنده، نه ریاکار، و نه حاکم ظالمی وجود خواهد داشت و همه به یک اندازه ازغذای مشترک در عبادتگاه من شاد خواهند شد. بیایید و بدانید که حرف من حقیقت است!

در همان لحظه مشرق به رنگ سرخ درآمد و در گرگ و میش تنک جنگل، یک توده انسانی زشت ظاهر شد که روی درخت سپیداری تاب می خورد. سر مرد حلق آویز شده که تقریباً از بدن جدا شده بود، آویزان بود. کلاغ ها چشم هایش را نوک می زدند و گونه هایش را خورده بودند.

قسمت هایی از تنه عریان بودند و دستانش با آن زخم های دریده شده ی چرکین در باد تکان می خوردند. دسته ای از پرندگان وحشی بر راس بدن می چرخیدند و جسور ترها بی باکانه به تخریب آن ادامه می دادند.

این جسد یک خائن بود که در مورد خویش قضاوت کرده بود.همه حاضران با وحشت و انزجار از آن نمایش به تصویر کشیده شده دور شدند. نگاه زنده شده از خشم شعله ور شد.

- ای خائن! — او گفت: - فکر می کردی که با مرگی سرکش از شر خیانتی که به تو ظلم می کرد خلاص شدی. تو زود به رسوایی خود پی بردی و عجله کردی تا حساب زندگی شرم آور خود را به پایان برسانی. جنایت به قدری آشکار در برابرت ظاهر شد که قبل از تحقیر عمومی با وحشت عقب نشینی کردی و مرگ روحی را بر آن ترجیح دادی. با خود گفتی: «یک لحظه، روح من در تاریکی بی سپیده غوطه ور خواهد شد و قلبم برای پشیمانی دیگر قابل دسترس نخواهد بود.» اما اینطور نخواهد بود.از درخت پایین بیا ،ای خائن! باشد که چشمان نوک زده ات به تو بازگردانده شوند، زخم های چرکینت بسته شوند و ظاهر شرم آور تو به همان شکلی درآید که او در آن دقیقه بود درست مانند وقتی که کسی که به آن خیانت کرده بودی را بوسیدی.زندگی کن!

با این سخن، در برابر چشم همگان، خیانتکار از درخت پایین آمد و در برابر زنده شده به زمین افتاد و از او التماس مرگ کرد.

زنده شده ادامه داد: «من راه نجات را به همه نشان دادم، اما برای تو ای خائن، راه برای همیشه بسته است.» تو مورد لعنت خدا و مردم هستی، لعنتی ابدی. تو دوستت را نکشتی کسی که روحش را به روی تو گشوده بود، بلکه او را غافلگیر کردی و به اعدام و بی حرمتی سپردی. برای همین من تو را به زندگی محکوم می کنم. تو از شهری به شهر دیگر، از هر جایی به جایی دیگر قدم خواهی زد و هیچ مامنی برای پناه گرفتن پیدا نمی کنی. تو درها را خواهی زد و هیچ کس آنها را به رویت باز نخواهد کرد. التماس نانی خواهی کرد و به تو سنگ خواهند داد. تشنه خواهی شد و ظرفی پر از خون آنکه خیانتش کردی در اختیارت خواهند گذاشت. گریه خواهی کرد و اشک هایت به جویبارهای آتش تبدیل می شوند، گونه هایت را می سوزانند و با لخته می پوشانند. سنگ هایی که روی آنها راه می روید فریاد خواهند زد: «خائن! لعنت به تو!» مردم در بازارها راه را برای شما باز می کنند و در تمام چهره هایشان خواهید خواند: «خائن! لعنت به تو!» تو هم در خشکی و هم در آب به دنبال مرگ خواهی بود - و همه جا مرگ از تو دور می شود و زیر لب زمزمه می کنند: «خائن! لعنت به تو!» به علاوه آن سرنوشت برای مدتی به تو رحم خواهد کرد، دوستی پیدا می کنی و به او خیانت می کنی و این دوست از اعماق زندان به تو فریاد می زند: «خائن! لعنت به تو!» تو توانایی انجام کارهای خیر را به دست خواهی آورد، اما این خیر، روح کسانی را که از آنها بهره برده اند مسموم خواهد کرد. «لعنت به تو ای خائن! - آنها فریاد خواهند زد: "لعنت بر تو و همه اعمالت!»

و قرنی به قرن دیگر با کرمی بی پایان در قلبت، با روحی ویران خواهی رفت. زندگی کن، لعنتی! و برای نسل های آینده شاهدی بر اعدام بی پایانی باشد که در انتظار خیانت است.

برخیز، به جای عصا، شاخه درختی را که روی آن امید به مرگ داشتی بردار - و برو!

و به محض اینکه سخن مرد زنده شده در هوا خاموش شد، خائن از زمین برخاست، عصای خود را برداشت و سریع قدم هایش در آن فاصله وسیع و مرموز که زندگی قرن به قرن در انتظار او بود، ساکت شد. و تا به امروز بر روی زمین راه می‌رود و تردید، خیانت و اختلاف را پراکنده می‌کند.

ترجمه: نگین کامران‌زاد

دشت همچنان بی حس بود، اما میان سکوت عمیق شب، در زیر پرده ای برفی، گفتگوی جریان های بیداری به گوش می رسید. در دره ها و آبکندها، این گفتگو، ابعاد یک غرش خاموش را به خود می گرفت و به مسافر هشدار می داد که جاده، در این مکان، پوشیده از یخ شده است. جنگل هنوز ساکت بود، مانند یک قهرمان افسانه ای با کلاهی آهنین که در اثر یخ زدگی خرد شده. آسمان تیره، سراسر پوشیده از ستاره ها بود. آنها نور سرد و لرزان خود را بر روی زمین می پاشیدند. همراه با سو سو فریبنده شان، نقاط ماتم زده روستاها، در میان تپه های برفی غرق می شدند. مُهر تنهایی، رها شدگی و فقر، هم بر دشت یخ زده و هم بر مسیرخاکی بی صدا، نشسته بود. همه چیز منجمد، درمانده و خاموش است، گویی توسط اسارتی نامرئی اما مهیب در هم کوبیده شده اند.

ناگاه در انتهایی از دشت، ناقوس نیمه شب به صدا درآمد. سپس، از سمت مقابل، یک ناقوس دیگر به پیشواز او رفت و در پی آن سومی و چهارمی. گلدسته های سوزان کلیساها، در زمینه تاریک شب نمایان شدند و هر چه اطراف آن ها بود، در یک آن، جان گرفت. صف مردم روستا در امتداد جاده کشیده شده بود. جلوتر، مردم خاکستری رنگ گام بر می داشتند. مردمی غرق در رنج زندگی و فقر، مردمی با دل های زخم دیده و سرهای خم. آنها فروتنی و آه خود را به معبد می بردند. این تنها هدیه ای بود که می توانستند به خدای به پا خاسته تقدیم کنند. پشت سر آنها، در فاصله ای دورتر، مردان ثروتمند روستا، مالکان و دیگر حاکمان روستا با لباس جشن حرکت می کردند. آنها با شادی با یکدیگر گفتگو می کردند و رویاهای خود را در مورد شادمانی جشن هفتگی پیش رو به معبد می بردند. خیلی زود، انبوه مردم در اعماق جاده خاکی غرق شدند. آخرین ضربه ناقوس در هوا خشک شد و همه چیز، دوباره به طرز شکوهمندانه ای خاموش شد.

راز عمیقی در این وقفه ناگهانی حرکت آغاز شده احساس می شد، گویی در پس سکوتی که در پی داشت، معجزه ای خودنمایی می کرد که زندگی و تولدی دوباره می بخشید. مطمئناً قبل از اینکه مشرق، قرمز شود، معجزه مورد نظر اتفاق افتاده بود. خدای مسخره شده و مصلوب، زنده شده بود! قیام همان خداوندی که از قدیم الایام دلهای غمگین و بیمار به سویش فریاد می زند:«پروردگارا، عجله کن!»

خداوند بار دیگر قیام کرد و جهان را از خود پر کرد. استپ وسیع با همه برف ها و طوفان هایش به استقبال او به پا خاست. جنگل عظیم تا آنسوی استپ امتداد یافته بود. نزدیک شدن دوباره زندگی، احساس می شد. درختان صنوبر پنجه های پرزدار خود را به سوی آسمان بلند می کردند. کاج های صد ساله با سرهایشان جیرجیر می کردند. دره ها و رودخانه ها شروع به زمزمه کردند. حیوانات از سوراخ ها و لانه های خود بیرون آمدند، پرندگان از لانه های خود پرواز کردند. همگی احساس کردند، حضوری درخشان، قوی، نورانی و گرم از اعماق ساطع می شود. همه فریاد زدند: «پروردگارا! تو اینجایی؟»

خداوند، زمین، آب ها، حیوانات و پرندگان را برکت داد و به آنها گفت:« سلام بر شما! من بهار، گرما و نور را تقدیم تان می کنم، زنجیرهای یخ را از رودخانه ها جدا می کنم، استپ را با پرده ای سبز می پوشانم، جنگل را با آواز و عطر پر می کنم. من پرندگان و حیوانات را تغذیه می کنم و آب می دهم و طبیعت را با شادی پر می کنم. قوانین او آسان است؛ کافی است اجازه دهید یک محدوده برای هر دانه چمن، برای هر حشره کوچک و ریز بکشد که در آن، همه بتوانند به اهداف طبیعی خود وفادار بمانند. اینگونه قضاوت نمی شوید، زیرا فقط کاری را انجام می دهید که از ابتدای زمان به شما سپرده شده است. انسان دائما با طبیعت در جنگ است، به اسرار آن نفوذ می کند و نتیجه کارش را پیش بینی نمی کند. او به این اسرار نیاز دارد زیرا آنها شرط اجتناب ناپذیر برای رفاه و آرامش او هستند. اما طبیعت خودکفا است و این مزیت آن است. نیازی نیست انسان به تدریج به اعماق آن نفوذ کند - او اتم ها را به تنهایی برای خود فتح می کند، در حالی که طبیعت همچنان می کوشد تا در مقابل دست درازی او مقاومت کرده و او را با قدرت

خود سرکوب کند. سلام بر شما ای استپ ها و جنگل ها ، حیوانات و پرندگان! باشد که پرتو های قیام من، شما رو گرم کند و جان بخشد.
پس از دعای خیر برای طبیعت، فرد به پا خاسته به سوی مردم روی گرداند. اولین افرادی که برای ملاقات با او جلو رفتند، افراد گریان، خمیده در زیر یوغ کار و نیازمند بودند. هنگامی که نوای "سلام بر شما!" او به گوششان رسید، فضا را با گریه هایشان پر کردند، به سجده افتادند و در سکوت خواستار رهایی شدند. و قلب برخاسته، بار دیگر، تیره و تار شد از آن غم بزرگ و مرگباری که تا اعماق باغ جِتسیمانی رخنه کرده بود و انتظار جام آماده شده برای خود را می کشید. تمام این ارتش رنج کشیده که مقابل او قربانی شده بودند، بار زندگی را به خاطر حفظ نام او بر دوش کشیده بود؛ همه آنها اولین کسانی بودند که گوش های خود را به کلام او سپرده بودند و او را برای همیشه در قلب های خود حک کرده بودند. او همه آنها را از ارتفاعات گُلگُتا می دید، که چطور در دوردست دست و پا می زدند و در تور های برده داری پیچیده می شدند. و او همه آنها را مورد رحمت قرار داد، صلیبی کشید و وعده آزادی شان داد. همگی از آن زمان تا به حال، تشنه دیدارش هستند و شوق او را دارند. همه با ایمانی فداکارانه دست به سویش دراز می کنند: "پروردگارا! تو اینجایی؟"
او پاسخ داد:«بله، من اینجا هستم. بندهای مرگ را شکستم تا به سوی شما بیایم ای بندگان وفادارم، ای هموطنان عزیزم! من همیشه و در همه جا با شما هستم و هر جا خون شما ریخته شود خون من نیز همراه شما ریخته خواهد شد. با دلهایی پاک، از صمیم قلب به من ایمان آوردید، تنها به این دلیل که موعظه من حاوی حقیقتی است که بدون آن، جهان، ظرف نابودی و جهنم مطلق می شود. خدا را دوست بدارید و به همسایه خود همانند خودتان محبت کنید - این حقیقت است، با تمام وضوح و سادگی اش، نه برای متکلمان و نه سخنرانان، بلکه تنها برای شما، دلهای ساده و افسرده، قابل دسترسی است. شما به این حقیقت ایمان دارید و در انتظار فرا رسیدن آن هستید. در تابستان زیر تابش آفتاب داغ، پشت گاوآهن، خدمت او را می کنید و در زمستان، در عصرهای طولانی، با پرتو نور مه آلود، سر میز شام ناچیز تان، آموزه هایش را به فرزندان خود انتقال می دهید. مهم نیست که به خودی خود تا چه اندازه کوتاه و مختصر باشد، برای شما حاوی تمام معنای زندگی و منبعی بی پایان از مکالمات جدید و تازه است. با این حقیقت صبح برمی خیزید و در خوابی که می آید همراه آن به رختخواب می روید و در قالب اشک و آه، او را به قربانگاهم می آورید که شیرین تر از عطر عود، در دلم حل می شود. این را بدانید: اگرچه هیچکس نمی تواند پیش بینی کند که زمان شما کی فرا می رسد، اما اکنون در نزدیکی تان است. آن ساعت مورد نظر خواهد رسید و آنگاه، نوری ظاهر می شود که هیچ تاریکی آن را شکست نخواهد داد. و آن زمان است که شما، یوغ دلتنگی، غم و نیاز را که شما را افسرده کرده، کنار خواهید زد. من به شما اطمینان می دهم و همانطور که زمانی از بلندی‌های گلگتا، روح شما را برای رسیدن به کمال برکت دادم، اکنون نیز به شما برای یک زندگی جدید در ملکوت نور، خیر و حقیقت، برکت می دهم. باشد که دل های شما به سخنان

شیطانی منحرف نگردد، باشد که مثل قبل پاک و ساده بماند و حرف من، راست و درست باشد. درود بر شما!»

فرد برخاسته جلوتر رفت و در راه خود با افراد دیگری برخورد کرد. در اینجا ثروتمندان و جهانخواران و حاکمان ظالم و دزد و قاتل و منافق و متعصب و قاضیان ناصالح بودند. همگی با دل‌هایی پر از خاک مرده راه می‌رفتند و با شادی مشغول صحبت بودند، البته نه درباره رستاخیز، بلکه درباره جشن پیش رو و گیر و دار مربوط به آن. اما آنها نیز با آشفتگی ایستاده بودند و نزدیک شدن فرد برخاسته را حس می کردند. او نیز روبروی آنها ایستاد و گفت:

«شما مردم این قرن هستید و با روح قرن خود هدایت می شوید. پول پرستی و شهوت، محرک های اعمال شما هستند. شر، تمام وجوه زندگی شما را پر کرده است، اما یوغ شر را چنان به راحتی به دوش می کشید که حتی یک ذره از وجدان شما، در برابر آینده ای که این یوغ برای شما در نظر گرفته است، متزلزل نمی شود. به نظر می رسد همه چیز در اطراف شما برای خدمت به شما طراحی شده است. شما بر جهان سلطه دارید اما نه به این دلیل که به تنهایی این قدرت را کسب کرده اید، بلکه تنها به این دلیل که اجدادتان این قدرت را برایتان به ارث گذاشته اند. از آن زمان، شما از همه طرف محافظت شده اید و جهان نیرومند، شما را فردی در خواب می انگارد. از آن زمان با آتش و شمشیر جلو و جلوتر می روید. دزدی می کنید، می کُشید، به قوانین خداوند و انسان ها توهین می کنید و بیهوده می گویید که این قدرت، حق موروثی شما از قدیم الایام است. اما من به شما می گویم: زمانی فرا می رسد – به همین زودی - که رویاهایتان به خاک تبدیل می شوند.

ضعیفان نیز به قدرت خود پی می برند. شما نیز از بی اهمیتی خود در برابر این نیرو آگاه هستید. آیا تا به حال این ساعت هولناک را در خلوت خود پیش بینی کرده اید؟ آیا این آینده نگری، آشفتگی و نگرانی برای خود و فرزندانتان به همراه داشت؟»

گناهکاران پس از این سؤال سکوت کردند. آنها ایستاده و چشمان خود را پایین انداخته بودند، گویی انتظار صحبت بدتری را داشتند. سپس آن حضرت ادامه داد:

« اما، به نام رستاخیز، که من راه نجات را به روی شما هم می گشایم. این مسیر حاصل قضاوت وجدان خود شماست. او گذشته شما را با تمام برهنگی اش برای شما آشکار خواهد ساخت. او سایه های کسانی را که نابود کرده اید فرا خواهد خواند و آنها را نگهبانان شما قرار خواهد داد. صدای دندان قروچه خانه های شما را پر خواهد کرد. زنها شوهرانشان را نمی شناسند و بچه ها پدرانشان را. اما زمانی که دلهایتان از غم و اندوه خشک شود، وقتی وجدانتان مانند جامی که تلخی بر آن چیره شده سرریز شود، آنگاه سایه های نابود شده با شما آشتی خواهند کرد و راه رستگاری را به روی شما می گشایند. و آن وقت نه دزد، نه قاتل، نه رشوه گیر، نه متعصب، و نه فرمانروای ظالم وجود نخواهد داشت، و همه به یک اندازه از خوراک مشترک، در صومعه من شاد خواهند شد. برو و آگاه باش که سخن من حقیقت است!»

در همان لحظه مشرق سرخ شد و در تاریکی کم جنگل، یک توده انسانی نامشخص ظاهر شد که بر روی صنوبری لرزان می‌چرخید. سر مردی حلق آویز شده که تقریباً از بدن جدا شده بود، آویزان بود. کلاغ ها از قبل چشم هایش را بیرون آورده بودند و گونه هایش را خورده بودند. تنه جسد در بخش هایی از لباس بیرون زده بود و زخم های چرکی شکافته بود و بازوهایش را در باد تکان می داد. دسته ای از پرندگان شکاری بالای سر بدنش می چرخیدند و شجاع ترها بی باکانه به کار تخریب ادامه می دادند.
این جسد یک خائن بود که خود این سرنوشت را برای خود برگزیده بود.
همه حاضران با وحشت و انزجار از این نمایش روی برگرداندند؛ نگاه فرد قیام کرده از خشم شعله ور شد. او گفت:« ای خائن! فکر کردی که با مرگ آزادانه از خیانتی که بر تو سنگینی می کرد خلاص شدی؟ به زودی به رسوایی خود پی بردی و شتافتی تا خیال زندگی شرم آور خود را به پایان برسانی. جنایت به قدری آشکار در مقابل تو ظاهر شد که در برابر تحقیر عمومی با وحشت عقب نشینی کردی و نابودی روحت را بر آن ترجیح دادی. با خود فکر کردی" در یک آن، روح من در تاریکی بی سپیده غوطه ور خواهد شد و قلبم دیگر به ملامت های وجدانم پاسخ نخواهد داد." اما اینطور نخواهد بود. از درخت پایین بیا، خائن! باشد که چشمان نوک زده ات به تو بازگردانده شود، زخم های چرکین ات بسته گردد و ظاهر شرم آور تو به همان شکلی در آید که در لحظه بوسیدن فردی که به آن خیانت کردی در آن ظاهر بودی. زنده شو!»
با این سخن، در برابر چشم همگان، خیانتکار از درخت پایین آمد و در برابر فرد قیام کرده به زمین افتاد و از او التماس مرگ کرد.
قیام کرده ادامه داد: «من راه نجات را به همه نشان دادم، اما برای تو ای خائن، راه برای همیشه بسته است. تو مورد لعنت خدا و مردم هستی، نفرین ابدی. دوستت را که روحش را به روی تو گشود نکشتی، بلکه او را غافلگیر کردی و به اعدام و هتک حرمت محکوم کردی. به همین خاطر من تو را محکوم به زندگی می کنم. تو از شهری به شهر دیگر، از مکانی به مکان دیگر قدم خواهی زد اما هیچ سرپناهی برای پناه یافتن پیدا نخواهی کرد. درها را خواهی زد اما هیچ کس آنها را به روی تو نخواهد گشود. طلب نان خواهی کرد اما سنگ به تو خواهند داد. تشنه خواهی شد اما ظرفی پر از خون فردی که به او خیانت شده به تو خواهند داد. گریه خواهی کرد اما اشک هایت به جویبارهای آتش تبدیل می شوند، گونه هایت را می سوزانند و با دلمه می پوشانند. سنگ هایی که روی آنها راه می روی فریاد خواهند زد "ای خائن! لعنت بر تو!" مردم در بازارها راه را برایت باز می کنند و در تمام چهره هایشان خواهی خواند "ای خائن! لعنت بر تو!" هم در خشکی، هم در آب، به دنبال مرگ خواهی بود - اما همه جا مرگ از تو دور می شود و زمزمه می کند "ای خائن! لعنت بر تو!". سرنوشت مدتی به تو رحم خواهد کرد، دوستی پیدا می کنی اما به او خیانت می کنی و این دوست از اعماق زندان به تو فریاد می زند "ای خائن! لعنت بر تو!". فرصت انجام کارهای خیر را دریافت خواهی کرد، اما این خیر، روح کسانی که توسط تو بهره مند شده اند را مسموم خواهد کرد. آنها فریاد خواهند زد "لعنت بر تو ای خائن! لعنت بر تو و همه اعمالت!" از قرنی به

قرن دیگر با کِرم بی خوابی در قلبت، با روحی تباه شده راه می روی. زندگی کن، نفرین شده! و برای نسل های آینده شاهدی بر اعدام بی پایانی باش که در انتظار خیانت است. برخیز! به جای عصا، شاخه درختی را که به امید مرگ به آن توسل کردی را بردار و برو!

و به محض اینکه کلمات مرد برخاسته، در هوا خاموش شد، خائن از زمین برخاست، عصای خود را برداشت و به زودی، گام هایش در فاصله ای وسیع و مرموز، که زندگی قرن به قرن در انتظارش نشسته بود، ساکت شد. و او تا به امروز بر روی زمین راه می‌رود و سردرگمی، خیانت و اختلاف را می پراکند.

ترجمه: شیرین عینی

جلگه تا آن زمان منجمد بود، اما در خاموشی عمیق شامگاه، زیر حجاب برفی، دیگر گفت‌وگوی رودهای برخواسته از خواب به گوش می‌رسید. در دره‌ها و مغاک‌ها این گفت‌وگو چون همهمه‌ای نامفهوم می‌شد و رهسپار را برحذر می‌داشت که در این مکان، برفِ آمیخته با گِل راه را بسته است. لیکن بیشه کماکان زیر فشار پرده‌ی تنک برف، چون قهرمانی افسانه‌ای زیر کلاه‌خود آهنی‌اش، دم فروبسته بود. آسمان تاریک سراسر مفروش به ستاره‌هایی بود که نور سرد و لرزان خود را بر زمین فرومی‌ریختند. در سوسوی فریبنده‌ی آسمان نقطه‌های سوگوارِ روستاهای فرورفته در تپه‌های برفی پدیدار می‌گشتند. مُهر دلتنگی، رهاشدگی و بی‌نوایی هم بر جلگه‌ی منجمد و هم بر راه‌های روستایی نشسته بود. همه چیز اسیر، عاجز و خاموش بود؛ گویی اسارتی نادیدنی لیکن خوفناک آن‌ها را دربرگرفته.

همین دم، در یک منتهای جلگه بانگ ناقوس نیمه‌شب برخاست؛ برای استقبال از آن، از منتهای مقابل، ناقوسی دیگر و بعد سومی و سپس چهارمی بانگ برآوردند. در بستر تیره‌ی شب مناره‌های درخشان کلیساها عیان شدند و گرداگردشان ناگاه زنده گشت. در امتداد راه، قطار مردم روستایی کشیده شده بود. مردمانی رنگ‌پریده، رنج‌کشیده‌ی زندگی و فقر، مردمانی با قلب‌هایی دردکشیده با سرهایی به زیر افکنده پیشاپیش همگان راه می‌پیمودند. آنان تنها تمکین و گلایه‌های خود را به معبد می‌آوردند؛ تمام چیزی که می‌توانستند به معبودِ ازمرگ‌برخواسته عرضه کنند. از پسشان، در مسافتی نه‌چندان دور، ثروتمندان، دهقانان غنی و دیگر توانگران روستا در لباس بزم می‌آمدند. این مردمان شادمانه با هم سخن می‌گفتند و آمالشان از برای ضیافت هفت روزه‌ی پیش‌رو را به معبد می‌آوردند. طولی نکشید که همگان در عمق راه ناپیدا گشتند. آخرین خروش احضارکننده‌ی ناقوس نیایش فرومُرد و سکوتی مقدس همه را فراگرفت.

سِری پنهان در این درنگ ناگهانیِ جنبشِ آغازشده احساس شد: گویی از پس سکوتِ فرارسیده معجزه‌ای نزدیک می‌شد؛ معجزه‌ای که باید زنده کند و جانی تازه بخشد. همین شد: خاور هنوز فرصت نیافته بود به سرخی بیامیزد که معجزه‌ی مطلوب محقق گردید. معبودِ حرمت‌شکسته و مصلوب از مرگ برخاست! معبودی از مرگ برخاست که از دیرباز دل‌های پژمرده و رنجور بلندآوا صدایش می‌زدند: «معبود من، بشتاب!»

معبود رستاخیز کرد و گیتی را از خود لبریز. دشت پهناور با تمام برف و بوران خود به استقبال آن رستاخیزکرده برخاست. آن‌سوی دشت جنگلی بود وسیع که تقرب معبود را احساس کرد. درختان کاج دست‌های پوشیده از برگ خود را به آسمان گرفتند؛ صنوبرهای صدساله با تُک‌هایشان خش‌خش کردند؛ دره‌ها و رودها هیاهو به راه انداختند؛ حیوانات از کنام‌ها و لانه‌هایشان بیرون شدند، مرغان از آشیانه‌هایشان به پرواز درآمدند. همگان احساس کردند که وجودی از اعماق می‌آید؛ وجودی روشن و نیرومند؛ وجودی که از خود نور و گرمی می‌دهد، و همه بلندآوا صدا می‌زدند: «معبود من! این تویی؟»

معبود، زمین، آب، حیوانات و پرندگان را تبرک داد و به آنان فرمود:

- سلام بر شما باد! من برایتان بهار، گرما و نور آورده‌ام. من از رودها زنجیرهای یخی را بر خواهم داشت، جامه‌ای سبز بر تن دشت خواهم پوشاند و جنگل را از نغمه و عطر پر خواهم کرد. حیوانات و پرندگان را سیر و سیراب خواهم کرد و طبیعت را ز ضیافت پر. باشد که قوانین طبیعت بر شما میسر گردند؛ باشد که برای هر تیغه‌ی علف و برای هر حشره‌ای که به‌دشواری به چشم می‌آید، طبیعت دایره‌ای ترسیم کند که در آن به هدفی ذاتی که برایشان برگزیده‌شده وفادار بمانند. شما قضاوت نخواهید شد، از برای آن‌که کردارتان تنها همانست که از روز نخستین برایتان مقدر شده. آدمی با رخنه در اسرار طبیعت، در نزاعی خستگی‌ناپذیر با آنست و فرجام کردارش را نمی‌بیند. او محتاج این اسرارست، چون شرط ناگریز سعادت و کامیابی‌اش در آنست. اما طبیعت مستغنی‌ست و مزیتش در همین. رخنه‌ی رفته‌رفته آدمی در معادن اعماق بستر زمین حاصلی ندارد، او فقط بر ذره‌ها چیره می‌شود و طبیعت با همان تسخیرناپذیری پیشین خود در برابرش ایستادگی می‌کند و با قوتِ خود او را در هم می‌کوبد. ای دشت‌ها، جنگل‌ها، جانداران از چهارپا و بالدار، رحمت بر شما! بادا که پرتوهای رستاخیز من شما را گرم کند و جانی تازه بخشد!

معبود طبیعت را تبرک داد و رو به آدمیان کرد. نخست مردمانی به استقبالش شتافتند که چشمانشان گریان بود و یوغ کار کمرشان را خم و حاجت‌ها عاجزشان کرده بود. پس هنگامی‌که معبود به آنان فرمود: «سلام بر شما باد!»، هوا را از تضرع خود لبریز کردند و به سجده افتادند و بی‌صدا نجات طلبیدند.

و دل آن معبودِ ازمرگ‌برخواسته بار دیگر از آن اندوه بزرگ و مهیبی گرفت که در باغ جِتسیمانی[1] از آن لبالب شده بود. آن هنگامی‌که انتظار جامی را می‌کشید که به آن دعوت شده بود.

تمامی این سپاه عذاب‌کشیده که مقابلش سر بر خاک زده بودند، بار سنگین زندگانی را به نام او بر دوش می‌کشیدند؛ همه‌یشان نخستین کسانی بودند که گوش به کلام او داده و این کلام را تا ابد در قلب‌هایشان حک کرده بودند. معبود همه‌یشان را از بلندای جُلجُتا[2] نظاره کرد که چطور در اسارت دام بندگی بر خود می‌لرزیدند و همان حال که راهش را با صلیب می‌پیمود، همه این خلق را تبرک می‌کرد و

[1] طبق باور مسیحیان، محل خیانت یهودا به عیسی مسیح (ع) و تسلیم او به رومی‌ها.

[2] محل مصلوب‌شدن مسیح (ع) در خارج حصار بیت المقدس.

عهد رهایی می‌داد. همه‌یشان از آن هنگام تشنه و آرزومند معبودشان بودند. همه با ایمانی بی‌دریغ به‌سویش دست دراز کردند و گفتند: «معبود من! این تویی؟»

به آنان گفت: «آری، خودم هستم. من زنجیرهای مرگ را گسستم تا به‌سوی شما، بندگان وفادار و عزیزان دردکشیده‌ام بازآیم. من در همه‌حال و در همه‌جا با شما هستم؛ هر کجا خون شما ریخته شود، خون من نیز همراه آن ریخته می‌شود. شما با دل‌هایی بی‌ریا، ایمانی بی‌دریغ به من آوردید، تنها از برای آن‌که موعظه‌ی من حقیقتی را در خود دارد که جهان بدون آن، خزانه‌ی زوال و جهنمی طاقت‌فرساست. *خودت را دوست بدار و نیز همسایه‌ات را مثل خودت دوست بدار.* این حقیقتی‌ست هویدا و میسر. این حقیقتی‌ست نه ازآنِ خداشناسان و ازآنِ بی‌خردان اهل کتاب. حقیقتی‌ست به‌راستی که برای شما، دل‌های ساده و محزون، دست‌یافتنی‌ست. شما به این حقیقت ایمان دارید و در انتظار تحقق آنید. وقت تابستان، زیر تابش آفتاب سوزان از پی خیش، به آن خدمت می‌کنید و در شب‌های طولانی زمستان، در روشنایی شعله‌ای که از آن دخان برمی‌خیزد، وقت تناول شامی اندک، آن را به فرزندان خویش می‌آموزید. هر چند حقیقت قصیری‌ست، لیکن تمام مضمون حیات و چشمه‌ای خشک‌نشدنی از مباحثه‌های نو و تازه در خود دارد. صبح‌ها با این حقیقت از خواب برمی‌خیزد و شب‌ها با آن به خواب می‌روید و همین حقیقت را به شکل اشک‌ها و گلایه‌هایی به محراب من می‌آورید که از عطر مجمر برایم دلنوازترست. بدانید که گرچه آدمی نیست که آگاه باشد کِی زمان شما فرامی‌رسید، اما این زمان دیگر در شرف وقوع است. ساعت مطلوب فراخواهد رسید و نوری پدیدار خواهد گشت که تاریکی توان چیرگی بر آن را نخواهد داشت. و شما یوغ غم و اندوه و احتیاجی را که موجب اندوهتان شده، از خود برخواهید کند. این وعده‌ی من به شماست و آن‌طور که شما را زمانی پیشتر از بلندای جُلجُتا از برای غنای روحتان تبرک کردم، اکنون بار دیگر برای حیاتی نو در ملکت نور، شفقت و حقیقت تبرک می‌کنم. باشد که دل‌هایتان به بیراهه‌ی گزافه‌های فریبنده نرود. باشد که دل‌هایتان همانند پیشتر بی‌ریا و ساده بماند و باشد که کلام من حقیقت یابد. رحمت بر شما!»

ازمرگ‌برخاسته به پیش رفت و در راه آدمیان دیگر دید. ایشان ثروتمندان و جهان‌خواران و حاکمانی جفاکار و طراران و قاتلان و ریاکاران و منافقان و قاضیان فاسد بودند. همه‌یشان با دلی مالامال از خاکستر گام برمی‌داشتند و شادمان مشغول گفت‌وگو بودند و به استقبال ضیافت پیش‌رو و نه معبود ازمرگ‌برخاسته می‌رفتند. آنان نیز سرگشته بودند اما تقربِ آن معبودِ رستاخیرکرده را در دل احساس می‌کردند.

معبود مقابل آنان نیز ایستاد و فرمود:

– شما آدمیان این عصرید و نفْسِ عصر راهبرتان است. مال‌دوستی و قدرت‌طلبی مشوق‌های شمایند. شر تمام جنبه‌های زندگی‌تان را گرفته، اما شما چنان آسان یوغ آن را بر دوش کشیده‌اید که حتی ذره‌ای از وجدانتان در برابر آینده‌ای که این یوغ برایتان مهیا می‌کند، به لرزه نمی‌افتد. به خیالتان جهان پیرامون از برای خدمت به شما گرد آمده. سلطه‌ی شما بر این جهان نه از روست که خود قدرتمندید، که از آن روست که وارثان قدرت نیاکانتانید. از آن هنگام شما از همه سو محفوظ مانده‌اید و قدرتمندان جهان شما

را نامیرا می‌دانند. از آن هنگام شما با آتش و شمشیر به پیش می‌روید؛ غارت می‌کنید و به قتل می‌رسانید، بی‌هیچ عقوبتی به قوانین الهی و بشری ناسزا روا می‌دارید و از روی تکبر می‌پندارید که این اعمال از زمان آغازین، میراث راستین شمایند. اما بدانید که به‌زودی زمانی فراخواهد رسید که آمالتان به خاکستر بدل گردند و نیز ضعفا قدرت خویش را خواهند شناخت و شما هم ناچیزی خودتان را برابر این قدرت خواهید شناخت. آیا هرگز این ساعت خوفناک را از پیش دیده‌اید؟ آیا این غیب‌گویی شما را از بابت خودتان و اولادتان حیران کرده؟

گنه‌کاران در برابر این پرسش خاموش ماندند. آنان با سرهایی به زیر افکنده ایستاده بودند، گویی انتظار چیزی تلخ‌تر را می‌کشیدند. پس معبود افزود:

- اما من به نام رستاخیز خود راه رستگاری را برابرتان می‌گشایم. این راه محکمه‌ی وجدانتان است. این محکمه در برابرتان پرده از گذشته عریانتان برخواهد داشت؛ و نیز ارواح آدمیانی که به قتل رسانده‌اید، احضار خواهد کرد و نگهبان بالینتان خواهد گمارد. سایش دندان‌ها خانه‌هایتان را پر خواهد کرد، زنان شوهرانشان را نخواهند شناخت و فرزندان پدرانشان را. لیکن هنگامی‌که دل‌هایتان از غم و اندوه بخشکد، هنگامی‌که وجدانتان همانند جامی مالامال شد و نتواند تلخی لبریز را در خود جا دهد، آن هنگام است که ارواح مقتولان با شما صلح خواهند کرد و راه رستگاری را در برابرتان خواهند گشود. و دیگر طرار و قاتل و مرتشی و منافق و حاکم فاسدی نخواهد بود و همگان به یک سان در صومعه‌ام از برای سفره‌ی مشترک مشعوف خواند گردید. بروید و آگاه باشید که کلام من خودِ حقیقت است.

درست در این دم خاور به سرخی گرایید و در تاریکی افول‌کرده‌ی جنگل، حجمِ بدمنظرِ آدمی پدیدار شد که از درخت سپیداری تاب می‌خورد. سرِ تقریباً گسسته از تنِ مرد حلق‌آویز به پایین آویخته بود؛ کلاغ‌ها پیش از این چشمانش را درآورده و گونه‌هایش را بلعیده بودند. تنش پیچیده در جامه‌ای بود که پارگی‌هایی روی آن زخم‌هایی چرکین را می‌نمایاند و همین تن دست‌ها را در باد به جنبش درمی‌آورد. خیل مرغان وحشی بر فراز پیکرش چرخ می‌زدند و دلیرترانشان متهورانه کار نابودی و زوال را دنبال می‌کردند.

پیکر از آن خائنی بود که خویش را خود محاکمه کرده بود.

جمع حاضرین با خوف و انزجار از این صحنه روی گرداندند؛ نگاه معبودِ رستاخیزکرده از غیظ برافروخت و فرمود:

- ای خائن! گمان می‌بردی که مرگی خودخواسته تو را از خیانتی که بر قلبت سنگینی کرده، می‌رهاند؛ تو زود به فضاحت خود پی بردی و شتافتی تا حسابت را با زندگی ننگینت پایان دهی. گنه چنان مبرهن پیشاپیشت مشهود گشت که از برابر تحقیر همگان با دهشت قدم باز پس نهادی و هلاکت نفست را ترجیح دادی. به خود گفتی: «لحظه‌ای واحد است، و پس روحم در ظلمتی بی‌سپیده غرق خواهد شد و ملامت وجدان را به قلبم دسترسی نخواهد بود.» لیکن بگذار چنین نشود. ای خائن، از درخت به زیر آی! باشد که چشمانت به تو بازگردانده شوند، باشد که زخم‌های چرکینت بسته شوند و باشد که سیمای

ننگینت احیا شود و به همان شکل آیی که در دقیقه‌ی بوسه‌زدن بر آن کس بودی که به او خیانت روا داشتی. زنده شو!

با این کلام در مقابل چشمان همگان خائن از درخت به زیر آمد و در برابر معبود بر خاک افتاد و به او از برای بازگشت مرگش التماس نمود.

معبود ادامه داد:

- من راه رستگاری را به همه نمایاندم، اما این راه تا ابد به روی تو بسته است. پروردگار و آدمیان تو را لعنت می‌کنند، در همه‌ی اعصار لعنتت می‌کنند. تو دوستت را که قلبش را برایت گشود، به قتل نرساندی، که او را غافلگیر کردی و به دست اعدام و هتک حرمت سپردی. از برای همین من تو را به زندگی محکوم می‌کنم. تو از شهری به شهری دیگر و از دیاری به دیاری دیگر روانه خواهی شد و در هیچ مکان، مأمنی را نخواهی یافت که پناهت باشد. تو بر در خانه‌ها خواهی کوفت، اما آنان را کسی بر تو نخواهد گشود؛ تو برای تکه‌ای نان التماس خواهی کرد و به تو سنگ خواهند داد؛ تو عطشان خواهی بود و به تو جامی لبریز از خون خواهند داد، خون همانِ که به او خیانت کرده‌ای. تو خواهی گریست و اشک‌هایت به رودهایی آتشین مبدل خواهند شد و گونه‌هایت را خواهند سوزاند و از جراحت‌های ناسور خواهند پوشاند. سنگ‌هایی که بر رویشان گام برخواهی داشت، فریاد برخواهند آورد: «ای خائن! لعنت بر تو باد!» مردمان در بازارگاه‌ها از تو کناره خواهند گرفت و تو در چهره‌هایشان خواهی خواند: «ای خائن! لعنت بر تو باد!» تو در آب و خشکی مرگ را خواهی جست لیکن مرگ در همه‌جا از تو روی خواهد گرداند و نجوا خواهد کرد: «ای خائن! لعنت بر تو باد!» سپس، زمانی سرنوشت بر تو رحم خواهد کرد و دوستی خواهی یافت و به او خیانت خواهی کرد و این دوست از ژرفنای زندان به رویت فریاد برخواهد آورد: «ای خائن! لعنت بر تو باد!» تو نیکی‌کردن را خواهی آموخت اما این نیکی نفوسی را که از تو خیری خواهند دید، مسموم خواهد کرد و ایشان فریاد خواهند زد: «ای خائن! لعنت بر تو باد! لعنت بر تو و همه‌ی اعمالت باد!» تو با مرضی ابدی در قلب و روحی معدوم، از عصری به عصری دیگر گام خواهی نهاد. زندگی کن، ای ملعون! و برای نسل‌های دیگر گواه آن عقوبت جاودانی باش که در انتظار خیانت است. برخیز و بدلِ عصا، شاخه‌ی درخت را که از آن امید یافتن مرگ را داشتی، دست گیر و برو!

به‌مجرد آن‌که کلام رستاخیزکرده در هوا خاموش شد، خائن از زمین برخاست، عصای خویش را دست گرفت و زود گام‌هایش در مکان دورِ مبهم و بی‌کرانی خاموش شد، همان جا که زندگی از عصری به عصری دیگر انتظارش را می‌کشید.

و او تا حال بر زمین گام برمی‌دارد و تخم عداوت و خیانت و نفاق می‌نشاند.

ترجمه: فرامرز کنجوری

دشت یخ زده هنوز خواب است. اما، آن سوی این سکوت عمیق شبانه، در الیه‌های زیرین برف، آواز بیدار شدن، جاری است. و این آواز، درگودال ها و درهها، هشدار مبهمی است به رهگذران، که این مکان، لبریز آب های پنهان است در زیر برف. جنگل اما خاموشِ خاموش است؛ در زیر آواری از یخزدگی، چونان پهلوانی حماسی با کالهخود آهنی اش. و آسمانِ تاریک، در آغوش ستارگانی است که نور سردشان را سوسوزنان به زمین می بخشند. و در این تأللو فریبنده، نقاط تیرهی روستاهای پوشیده از برف، ظاهر می شوند. دشت یخزده و روستا، در تنهایی و بیرمقی خویش رها شدهاند. همه چیز، درمانده و بیصداست. انگار در بندهایی نامریی، اما سهمگین، گرفتارند.ولی آن جا، در آن سوی روستا، ناقوس نیمهشب به صدا در آمده است. و این سو، در کرانهی دیگر، بانگ ناقوس دیگر؛ و آن سویتر، ناقوس دیگر و ناقوس دیگر. در پسزمینه ی تاریک شب، منارههای کلیسا می درخشند و فضا جان می گیرد. آنک! در امتداد شاهراه روستا، ردیف روستاییان در گذر. در ابتدای صف، مردمان خسته، رنجدیدگان فقر و زندگی، با قلبهای فسرده، سر در گریبان، پیش می روند.

این مردمان، فروتنانه، آهها و حسرتهاشان را به عبادتگاه می برند؛ و این همهی داراییشان است که میتوانند تقدیم خدای زنده شده کنند. آن سویتر، در پشت ایشان، روستاییانی از جنس دیگر، ثروتمندان و حاکمان، در لباسهای فاخر جشن، روانند. اینان، شادمانه در گفتگوی اند و خواستهها و آرزوهاشان را از ضیافت پیش رو، به معبد می برند.

انبوه روستاییان، اندک اندک، به انتهای مسیر می رسند و آخرین هشدار ناقوسها، در فضا محو میشود و از نو، سیطره ی سکوت و خاموشی است، بر همه چیز.

در وقفهی ناگهانی این جنبش، رازی است عمیق؛ انگار در پس این سکوت، معجزه ای در راه است. معجزه ای که نویدبخش زندگی و تولدی دوباره است.

آری؛ و معجزه پیش از آفتاب، دمید: رستاخیز! برخاستن خدای مصلوب. خدای مصلوب برگشته است؛ خدایی که دیر زمانی است دلهای خسته و پریشان برای آمدنش فریاد می زنند: «پروردگارا! شتاب کن».

خداوند برخاسته است و جهان، لبریز اوست. سرتاسر دشت، با همهی برفها و بورانهاش به پیشواز او برخاسته. در پی دشت، جنگل انبوه، این تولد دوباره را در خود نفس می کشد. صنوبران سترگ، قد برافراشته اند و کاجهای صد ساله، سر بر آسمان می سایند. چشمه ها و درهها در پچپچاند و جانوران، النههاشان را ترک می کنند. پرندگان به پرواز درآمده اند. همه و همه آمدن چیزی درخشان را درک میکنند؛ چیزی نورانی و گرمابخش. و همگان فریاد میزنند: «ای پروردگار! به راستی این تویی؟»

و خداوند، زمین را و آب ها را و پرندگان و جانوران را برکت می دهد؛ اینک کالم او:

-سالم بر شما! برای تان بهار و گرما و نور آوردهام. رودخانهها را از اسارت یخ آزاد می کنم.

دشتها را قبای سبز میپوشانم و جنگل ها را سرشار از آواز و بوی خوش میکنم. جانوران و پرندگان را سیر و سیراب خواهم کرد و طبیعت را آ کنده از شادمانی و نشاط. بگذار قوانین طبیعت برای شما سهل باشد و برای هر گیاه و حشرهای، هر چند کوچک، حریمی باشد برای پایبندی به فطرتشان.
شما داوری نخواهید شد، چرا که هر آن چه میکنید، همانی است که در آغاز به شما داده شده.
[و اما آدمی]. آدمی را با طبیعت نبردی است همیشگی. آدمی، رازهای طبیعت را می کاود، بی پروای عاقبت کار خویش. او را گریزی نیست از کاویدن این رازها، چرا که رفاه و خوشبختی اش را در آن می بیند. طبیعت اما خودبسنده است و برتری او همین است. الزام نیست که آدمی ذره ذره در آن نفوذ کند. آدمی تنها می تواند ذرات را تسخیر کند. طبیعت اما، در برابر او، بکر و دستنیافتنی خواهد ماند و قدرتش را بر او تحمیل می کند.
سالم بر شما! دشت ها و جنگل ها! جانوران و پرندگان! آری فروغ رستخیز من به شما جان می دهد و گرم تان میکند.
به برکت طبیعت، رستاخیز به مردمان رو کرد. نخستین کسان که به پیشواز او آمدند، رنجبران بودند، خمیده قامتانی خسته از کار سخت و نیازمندان و درماندگان. آن گاه که خطاب شان کرد: «سالم بر شما!» فضا با صدای گریهشان پر شد. به صورت افتادند و رستگاری را در سکوت، طلب کردند.
قلبِ از گور برخاسته، دوباره لبریز اندوه شد. اندوهی عظیم و مرگبار، چنان که در باغ «جتیسمانی» در انتظار پیمانهای که انتظارش را می کشید، ماالمال درد شد. این خیل رنج دیدگان، که در پای او اوفتادهاند، بار زندگی را به خاطر او بر دوش می کشند. اینان نخستین کسانی هستند که گوش جان بدو سپردند و کالمش را بر قلب خود، برای همیشه، حک کردند. او همه را از بلندای جلجتا، می دید که چگونه از دور دست میآیند، با خضوع و بنده وار. و او همه را برکت داد و نوید رستگاری در طریقت صلیب خویش. و از آن زمان، همگان شیفتگان اویند. دست هایشان را با ایمانی خلل ناپذیر، به سوی او دراز میکنند: «ای پروردگار! به راستی این تویی؟»
و او پاسخ می دهد: آری این منم. بندهای مرگ را گسستم، تا به سوی شما بیایم، ای بندگان وفادار! ای عزیزان دلسوز من. هر زمان و هر کجا با شمایم. هر کجا خون شما ریخته شود، خون من نیز ریخته می شود همراه خون شما. شما با قلبهای پاکتان، به من ایمان آوردید، از صمیم قلب. چرا که موعظه های من مملو از حقیقت است. حقیقتی که بی آن، جهان، جایگاه هالکت است و جهنمی است هول ناک. خدا را دوست بدار و همسایهات را چنان که خودت را. حقیقت همین است. با تمام روشنی و سادگیاش برای شما. ساده و روشن برای شما، و نه برای متکلمان و ادیبان. تنها برای قلب های ساده و نومید شما. شما باورمندان این حقیقتید و چشم انتظار آن. در گرمای سوزان تابستان، هنگام شخم زدن زمین، آن را پاس میدارید. در سرمای زمستان، در شبان طوالنی، پس از شامی فقیرانه، در نور فانوس، آن را به کودکان تان میآموزید. این حقیقت، هرچند موجز و کوتاه است اما برای شما حاوی تمام معنای زندگی است.

هر صبح، با این حقیقت از خواب بر خیزید و شامگاه، با رؤیای آن به خواب روید. و آن را به شکل اشک به محراب من آورید که برای قلب من گواراتر از هر رایحه ای است. اگر چه هیچ کس نمی داند زمان شما کی فرا می رسد؛ اما بدانید که نزدیک است. آن لحظه ی دلپذیر خواهد رسید با نوری که هرگز تیرگی بر آن چیره نخواهد شد. و شما تسکین خواهید یافت از رنجها و نیازهایی که عذاب تان می دهد.
این وعده ی من است به شما، و بر آن استوارم. همان طور که پیش از این، در بلندای جلجتا شما را برکت دادم به کسب روح، امروز نیز، شما را برکت میدهم به یک زندگانی نو، در پادشاهی نور، نیکی و حقیقت. مباد که قلب هاتان، با کالم شرارتآمیز گمراه شود. قلب هاتان، چنان که هست، پاک و ساده بماناد. و کالم من کالم راستین باشد. سالم من بر شما باد!
و روح زنده به راه افتاد به دیدار مردمان، در راه. آن سویتر اغنیا، انگل صفتان، حاکمان ستمگر، قاتالن، متکبران، دو رویان، قاضیان بیدادگر! اینان، همه، با قلب های غبار گرفته، شادمانه سخنگویان، بی پروای رستاخیز، دغدغهمند هنگامه ی ضیافت بودند. اینان نیز، اما، حیرت زده، نزدیک شدنِ روح زنده را حس می کنند. و اینک، کالم روح زنده در برابر ایشان: و شما مردمان این زمان، با روح زمانهی خویش به پیش رفتید. محرک شما، در اعمال تان، مالاندوزی و قدرتطلبی است. سرتاسر زندگانی تان را شرّ فراگرفته است، و شما چنان در اسارت شرّ مانده اید که کوچک ترین پروایی به عواقب آن ندارید. پنداشتید، هر آنچه پیرامون شماست، برای خدمت به شما مقدر شده است.
چیرگی شما بر جهان، نه از توانایی خاص شما، که میراث گذشتگان است. از آن زمان شما از هر سو حمایت شده اید و با قدرتمندان هم پیالهاید. از آن زمان با آتش و شمشیر، به تاخت میتازید، غارت میکنید، میکشید و کفر می ورزید به قوانین خدایی و انسانی، و متکبرانه همه را همواره حق خود می دانید. اما من به شما می گویم، زمان شما فرا میرسد؛ و آن دیر نخواهد بود، که کاخ آرزوهاتان فرو میریزد. ضعیفان نیز، اما به قدرت خویش آگاه خواهند شد. و خواهید دید که چه قدر ناچیزید در برابر این قدرت.چآیا هرگز این لحظهی مخوف را پیش بینی کرده اید؟ و آیا چنین برداشتی از آینده ی خود و فرزندان تان، شرمگین تان کرده است؟ و گناهکاران، خاموش در برابر این پرسش، سر به زیر، گویی چشم انتظار چیزی بدتر بودند. و روح زنده، ادامه می دهد:
اما به برکت رستاخیز خود، برای شما نیز راه رستگاری باز خواهم کرد. این راه، آوای درونی شماست. این آوا، گذشته ی شما را به تمامی، پدیدار میکند، سایهی کسانی را که تباه کردید، فرامی خواند و آنها کابوسهای شما خواهند شد. خانههاتان را اضطراب و پریشانی فرا می گیرد. زنان، همسران شان را نخواهند شناخت و فرزندان، پدران شان را. اما، در آن هنگام که قلب هاتان، از درد و الم خشک شود و وجدان تان، چون جامی لبریز، توان تلخی بیش تری نداشته باشد، سایههای تباه شدگان، آشتی کنان، راه رستگاری را بر شما خواهند گشود. و آن گاه، نه غارتگری خواهد بود و نه قاتلی، نه رشوهگیری، نه ریاکاری و نه حکمران ظالمی. و همگان، در بارگاه من، سهم یکسانی از شادمانی خواهند داشت. بیایید و بدانید که کالم من حقیقت است.

در همان دم، به ناگاه، آسمان شرق سرخ شد و در عمق جنگل تاریک، پیکرهای انسانی نمایان شد، پیکره ای زشت که آویخته بر درختی، تاب می خورد. سر مرد حلق آویز چنان به پایین خم شده بود که گویی الساعه، از بدن جدا می شود. چشم ها و گونههایش از هجوم کالغ ها در امان نمانده بود. بخش هایی از بدن، با زخمهای چرکینِ دهان باز کرده، از لباس بیرون زده بود و بازوانش در باد تاب میخورد. پرندگان وحشی بر گرد پیکره، در پرواز بودند و جسورترهاشان، بی مهابا، در کار تالشی پیکره بودند. این پیکره ی خائنی بود که به قضاوت خود نشسته بود.

ناظران، از وحشت و انزجار روی برگرداننددند. چشمان روح زنده از خشم شعلهور شد. فریاد زد: های، خائن! پنداشتی با مرگ خود خواسته از جزای خیانت ات رهایی خواهی یافت؟ خیلی زود به عمق شرمناکی گناهت پی بردی و شتابان، زندگی شرم آورت را به پایان بردی. ناپاکی عمل ات، چنان بر تو آشکار شد، که در برابر نگاه مردمان تاب نیاوردی و هالکت خویش را رقم زدی. با خود گفتی:

«روح من، لحظه ای به تاریکی مطلق فرو خواهد رفت و از آن پس قلبم در چنگ پشیمانی نخواهد بود.» چنان مباد! فرود آی از این درخت؛ از این دار؛ ای خائن. چشمهای از حدقه بیرون آمده ات برگردانده شوند و زخم های چرکین دهان بازکرده ات بسته شوند و ظاهر شرم آورت برگردد به همان لحظه که بوسیدی آن را که بدو خیانت کردی. آری زنده بمان! این کالم که جاری شد، خیانتکار، در برابر چشم همگان، زنده شد و از دار پایین آمد. در برابر روح زنده به خاک افتاد با تمنای مرگ. و روح زنده باز به سخن در آمد:

راه رستگاری را بر همگان آشکار کردم. اما برای تو این راه تا همیشه بسته است، ای خائن! تو نفرین شدهی خداوند و مردمی. نفرین ابدی. کاری که تو کردی نه کشتن دوستی که روحش را بر تو گشود؛ که فریفتی و خیانت کردی و او را در شکنجه و تعذیب در انداختی و خوار کردی. برای همین، تو را به زنده ماندن محکوم می کنم. سرگردان شهرها خواهی شد بی آن که نزد کسی سرپناهی بیابی. کسی بر تو دری نخواهد گشود. برای خرده نانی التماس خواهی کرد، اما سنگ دریافت می کنی. تشنه خواهی شد، ظرفی پر از خون به تو خواهند داد، از خون آن که به او خیانت کردی. گریه خواهی کرد و اشک هایت به جویباری از آتش بدل می شود و گونههایت ملتهب و پر جراحت خواهد شد. بر هر سنگی که پا نهی، فریاد خواهد زد: «نفرین بر تو باد، خائن!» در کوی و برزن، مردمان از تو روی بر می گردانند و تو در چهرههایشان خواهی خواند: «نفرین بر تو ای خائن!» در آب و در خشکی، ذلیالنه مرگ را طلب می کنی و مرگ، همه جا تو را طرد می کند: « برو خائن! نفرین بر تو باد!» گاهی سرنوشت به تو رحم میکند و دوستی خواهی یافت؛ اما به او خیانت می کنی و آن دوست در اعماق سیاهچال، تو را صدا خواهد کرد: »نفرین بر تو ای خائن! « گاهی فرصت انجام کار نیک خواهی داشت، اما نیکی تو روح مردمان را مسموم خواهد کرد. و آنان فریاد خواهند زد: » نفرین بر تو باد ای خائن! نفرین بر تو و همه ی اعمالِ تو باد! « قرن های پی در پی، با روحی تباه شده و کرمی که جاودانه در قلبت النه کرده، میگردی. آری زنده باش! ای نفرین شده! باشد که این مجازات تو، گواهی باشد برای نسل های آینده، تا بدانند که چیست عاقبت خیانت کاران. برخیز. به جای عصا، شاخهای از دارِ مرگ ات را بردار و برو!

هنوز طنین کالم روح زنده در فضا محو نشده بود که خیانتکار، بی درنگ، برخاست. عصایش را برداشت و به سرعت دور شد و صدای گام هایش، تا دوردستهای زمان و مکان، گم شد. و تا به امروز، بر روی زمین راه می رود و فتنه و دشمنی و خیانت را همه جا می پراکند.

متن ارسالی توسط مبینا محمدی (دانشجوی کارشناسی دانشگاه تهران)

Воскрешение и загробный мир, чтобы люди думали, сказали и пи писали на протяжении веков, во всех мир, в каждой культуре. Это было вопрос должны подумать или что-то верить. Всегда есть кто-то рассказал об этом, кто-то предсказать; люди нужно знать о загробный мир, о будущность. Пусть это будет Арда Вираф кто был выбран для совершения путешествия в загробный мир, или воскресший в нашей рассказ, ли слово, посланное богом, когда рассказать в священный коран

وَاتَّقُوا يَوْمًا تُرْجَعُونَ فِيهِ إِلَى اللَّهِ ثُمَّ تُوَفَّى كُلُّ نَفْسٍ مَا كَسَبَتْ وَهُمْ لَا يُظْلَمُونَ ﴿٢٨١﴾

Бойтесь того дня, когда вы будете возвращены к Аллаху. Тогда каждый человек сполна получит то, что приобрел, и с ними не поступят несправедливо. (Аль-Бакара 281)

اقْتَرَبَ لِلنَّاسِ حِسَابُهُمْ وَهُمْ فِي غَفْلَةٍ مُعْرِضُونَ ﴿١﴾

Приблизился к людям расчет с ними, однако они с пренебрежением отворачиваются. (Аль-Анбийа 1)
Как это похоже:
"Но говорю вам: придет время — и недалеко оно, — когда мечтания ваши рассеются в прах."

يَوْمَ تَرَوْنَهَا تَذْهَلُ كُلُّ مُرْضِعَةٍ ?مَّا أَرْضَعَتْ وَتَضَعُ كُلُّ ذَاتِ حَمْلٍ حَمْلَهَا وَتَرَى النَّاسَ سُكَارَى وَمَا هُمْ بِسُكَارَى وَلَكِنَّ ?ذَابَ اللَّهِ شَدِيدٌ ﴿٢﴾

В тот день, когда вы увидите его, каждая кормящая мать забудет того, кого она кормила, а каждая беременная женщина выкинет свой плод. Ты увидишь людей пьяными, но они не будут пьяны, зато мучения от Аллаха будут тяжки.
(Аль-Хаджж 2)

и другой

يَوْمَ يَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ ﴿٣٤﴾

وَأُمِّهِ وَأَبِيهِ ﴿٣٥﴾

وَصَاحِبَتِهِ وَبَنِيهِ ﴿٣٦﴾

لِكُلِّ امْرِئٍ مِنْهُمْ يَوْمَئِذٍ شَأْنٌ يُغْنِيهِ ﴿٣٧﴾

В тот день человек бросит своего брата, свою мать и своего отца, свою жену и своих сыновей, ибо у каждого человека своих забот будет сполна.
(Абаса 34, 35, 36, 37)

похоже на то, как описал автор: "Скрежет зубовный наполнит дома ваши; жены не познают мужей, дети — отцов".

По моему, это самый интересный как похоже человек рассказать завтрашний день.

***

...

نشـــریه ادبی بـــال

E-Mail : BBolouk@Gmail.com

Site : www.Bal-pub.com





بال - نشریه ویژه ادبیات روسی

انتشارات اینترنتی بـال

www.Bal-pub.com

1403